



پروفیسر سید سید علی شاہ
مدرسہ اسلامیہ دارالافتاء
کراچی

راہِ سُرُحے

پرنٹرز ارغند

شکرگڑھ انتظامیہ نویسنده کاشیج . د . د . د .

* راه سرخ

* بېرك ار غنډ

تیراژ : ۱۰۰۰ جلد

* ناشر : اتحادیه نویسندگان

ج.د.و.

* تاریخ چاپ : جلدی ۱۳۶۳

مستقیم : ی.



3 ACKU 00032205 6

بمنا سبت بیستمین سا لگرد بنیانگذاری ح.د.خ.ا.



راه سفر



بیرک ارغند

حزب دموکراتیک خلق افغانستان در درازنای زنده گی بیست ساله و در کلیت خویش در رهبری و در صفوف کارنامه های داشته است و دارد که این کارنامه ها با پرده های هنری ، در گنجینه کردارهای نیکو و شایسته مردمان این مرز و بوم ، شادمانه و صادقانه نگهداری شوند .

اعضای این حزب جوان ، پیش از پیروزی انقلاب ثور ، با پذیرش در دو محرومیت جانفشانی کردند و رزمیدند . این نبردگان نسته در پیمودن راهی که آگاهانه برگزیده بودند ، از بیابان و سنگلاخ حادثه ها نهراسیدند و در فتن امید به دست ، به پیش تاختند . جنگ و ستیز عادلانه آنان فرجامی خجسته داشت : انقلاب ثور .

اعضای حزب ، در پیمودن این راه سخت ، از تنگناها گذشتند ، نشیب و فرازها را پشت سر گذاشتند ، دلی به طوفان سپردند و جنگل های پرخطر تاریخ را عبور کردند در درازی این راه پیمایی دشوار ، کارنامه های درخشان و افتخار آفرینی از خویشتن به یادگار گذاشتند . این کارنامه ها ، در مجموع ثبت تاریخ کشور ما خواهند شد ، ولی ادب آفرینان ما هم خواسته اند که در آذین بندی این کارنامه ها دستی داشته باشند و سایه روشن چهره های قهرمان حزب را روشنتر نمایان سازند .

انقلاب ثور ، به رهبری حزب دموکراتیک خلق افغانستان ،

(الف)

بررسی پیروزی نشیست ، اما این پایان کار نبود . انقلاب با ید
دشمنان در کمین نشسته را از میان بر دارد . و این کار ، حزب
را در کلیتش - با رهبری و صفوف در برابر رسالت بزرگی در پیشگاه
تاریخ قرار داد :

استوار ساختن پایه های انقلاب .
در روند همین استوار سازی پایه های انقلاب است که نبرد
دیگری در میگیرد : نبرد با ضدانقلاب .

در این نبرد نیز رویدادها و کارنامه های تحسین آفرین
را فراوان سراغ می توان کرد . و ادب آفرینان ما با زهم خواسته
اند که در بازتاب هنری این رویدادها و کارنامه ها خا
های شان را به کار اندازند . داستانی را که در این دفتر می
خوانید نمونه ای از تلاش ادب آفرینان ما در این عرصه می
تواند بود .

بخش داستان نویسی
اتحادیه نویسندگان ج.د. ۱۰

راه سرخ

- ۱ -

شیرین نگاه های خیرت زده اش را به در و دیوارها میدوخت
برایش عجیب بود شهری به این بزرگی و تعمیرهای بی به ایمن
بلندی! گاه گاهی مجبور بود پیشانی فراخش را موازی آسمان
پراز ابر سازد تا آخرین طبقه تعمیرها را ببیند.

گاهی گمان میکرد که در شهر کوچک و بی قواره خودش است،
اطرافش را میپلکاید که آیا کسی متوجه اش است؟ آیا خویش و
قومی میبیندش که چنین بی خیال راه میرود؟ که اگر چنین است
خودش را جمع و جور کند تا برای پدرش غمازی نکنند. میدید هیچ
کس نیست، میدید خم و پیچ کوچک خاک آلودشان نیست. میدید
(بالاخره ها)) برای تماشا برین سرهای سالخورده و
پراز چینشانشانرا پیش نکشیده اند. میدید تعمیرها قد برافراشته،

سرك ها خود را شسته و ((پياده رو)) ها به تقليد از انسان ها حمام کرده اند . باورش نمی آمد که اينهم شهر با شد . او شنیده بود ، که شهر های اروپا پاك و تميز است ، اما به چنين پاکی گمانش نمی رفت .

سرشرا پائين انداخت و زلفهايش را از عقب باد و دست غنچه کرد . خواست چا در كسفيدش را نيز جا بجا کند ، تا زلفهايش خود نمايي نکند و پدرش مورد طعنه مردم قرار نگیرد . ديد چا درك نيست ، پدرش نيست ، خويش و قومش نيست ، هيچيك از عا برين به او نگاه نمی کنند ... تبسمی روی لبانش دويد به اطرافش نظر انداخت ، ديد همه کس بيگانه است . هيچ کس او را نمی شناخت . آهسته قدم هايش را تيز تيز کرد ، ديد باز هم هيچ کس متوجه اش نيست ، آهسته آهسته شروع به-

دويدن کرد ، ديد باز هم هيچ کس مانع اش نمی شود . روی پز مردۀ دختر ك جان گرفت . خواست پرواز کند ، خواست برای دخترهای هم سن و سالش ثابت کند که او هم آزادى دارد ، او هم می تواند بدود ، می تواند بخندد .

گاه گاهی خطوط چهره اش در هم ميرفت ، گویا نسر يسن يادش می آمد ، نسيمه خواهرش يادش می آمد ، آرزو می کرد کاش آنان نيز با شيرين می آمدند ، تا از اين نعمت برخوردار می گشتند .

راه می رفت و مردم را تماشا می کرد . مغازه ها ، تعميرها ، دخترها و بچه ها ، آری همه و همه برايش شگفت می نمود . پيشروی و پيترين مغازه ای ايستاد ، مغازه لباس فروشی بود ، هوس زنانه اش طغيان کرد ، خواست مثل همه دختران از آن پيراهن ها داشته باشد . خواست یکی از آنها را برای خودش بخرد . ناگاه

سردی آشنا بی روی قلبش فشار آورد . آهی کشید و آهسته گفت :

— کا ش آستین میدا شمت !

با خودش فکر کرد : ((یکاش که این پیراهن آستین میدا شمت و پدرش خسیس نمیبود ، تا پیراهن را برایش میخرید .))

باد لغناك از جلو و پترین گدشت ، سرش از تاثیر پامین افتاده و احساساتش چریحه بر داشته بود . خواست چادرش را جابجا کند ، دست به چادر برد ، اما چادری موی های

زیبایش را نمی پوشانید . یادش آمد که دیگر متعلمه مکتب نیست تا با لباس سیاه و چادر سفید صبحانه به وقت معین از خانه خارج شود و چاشتگاه به وقت معین دوباره برگردد . یادش

آمد ، که از سه ماه به این طرف از زهرنگاه های قوم و خویشش که تا استخوانش فرو میرفت نجات یافته است . یادش آمد که حالا همه چیز دارد . شادمانه به مادرش نظر انداخت ، دید که تمام دخترها از این پیراهن ها پوشیده اند . از این پیراهن

های بی آستین به قول مادرش ((قول لچ))

شیرین شادمانه برگشت و دوان دوان داخل مغازه شد . از این حرکتش ابتداء شرمید ، رنگش به سرخی گرایید حتی ظهور دانه های عرق را بر پیشانی فراخش احساس نمود .

پیراهنی برنگ یا سمنی انتخاب کرد . مقابل آینه ایستاد ، پیراهن را بر اندام موزونش اندازه گرفت . پیراهن زیبا و به تنش برابر بود . آنرا خرید اما بعدا متردد شد که آنرا بپوشد یا نه ، زیرا فکر میکرد که اگر اینکار را بکند همه مردم ، زن و مرد یکجا با نك برخواهند کشید :

— اهای مردم ! دختر میرزا فقیر قصابه تماشا کنین !

پیرزن ها ، زنان همسایه را جمع خواهند کرد :

— اهای دختر قریشوره ببینین... بینی مادر خوده بریده و آینه به دست پدر خود داده !!! بیچاره شیرین نمی‌دانست چی کند. یک بار یادش آمد که این جاز((شیرآغا)) ها و ((دل آغا)) ها از ((شا کوکو)) ها و ((گل بووها)) خبری نیست، با این اندیشه ها خانه آمد، پیراهن را پوشید و مستانه به طرف آینه دهلیز دوید.

شیرین جامه زیب بود، شایدهمه زن‌ها جامه زیب با شد اما این پیراهن، شیرین را قشنگ تر از آنچه که بود جلو میداد. او از زاویه های مختلف به سراپای بدنش در آینه نظر انداخت. این اولین باری بود که در طول نذره بهار زنده گیش پیراهنی به ذوق و پول خودش خریداری کرده بود. مقابل آینه مثل سپیدار را ستایستاد. پیش رفت، پس رفت از شادی زیاد در پیراهن نمی‌گنجید. یکبار چیزی گنگی در ذهنش تولد شد، رگ و پی بدنش سست و بیحال گشتند. منتظر شد کسی از پوشیدن این پیراهن نهی کند، بیشتر منتظر قال و مقال مادرش شد، اما او از او را نشنید که داد بزند: — آهای دختر شوی دلت می‌شه؟! می‌خایی که آبروی پدر بیچاره ات ره بریزی! بکش! زود زود بکش، ای چشم سفیدی هاره بان!

گویا مادرش داد نذره، قال و مقال کسی بلند نشد و از پوشیدن پیراهن نهی نکرد که تبسم پیروزمندان روی لبان یا قوتی رنگش چرخید، دلش مثل باغستان فراخ شد، چهره گردش گردتر گشت و چشم‌های بادامی‌جالبی کشیدند. او از زیبایی‌اش را ضعیف بود. به ویژه از قد بلند و بینی کشیده اش خوشش می‌آمد. می‌خواست ساعت‌ها خوشتن را در این پیراهن تماشا کند، مگر دست دختر نگرویی (سیاه پوستی)

که بر شاه اش گذاشته شد اوراتکان داد. از عالم خیال بیرون نمود شیرین به عقب نگاه کرد اول ترسید، گمان کرد پس (عبدل) است می خواهد او را اذیت کند اما دید او نیست، صنفی خودش است که با هم یکجا در یک اتاق زندگمی می کنند. دندانهای سپید دخترک برقی می زد و به مشکل این کلمه را تکرار می کرد ((چستیتو)) (۱).

آهسته می خندید و با اشاره دست چیزهای برای شیرین می گفت: شیرین فهمید که دخترک می خواهد برایش تبریک بگوید لذا او هم پاسخ داد.

— مرسی!

و هر دو دوان دوان به طرف اتاقشان رفتند. در یک دست شیرین پیراهن و در دست دیگرش انگشتان استخوانی دخترک بود. وقتیکه میدید از بس که خوشحال بود، دهلیز به نظرش یاسمنی می آمد. امواج یاسمنی در پیشاپیش پاهاش از یکدیگر سبقت می جستند گمان میکرد که این امواج می خندند، شادی می کنند و می گویند: خوب شد ما را خریدی، خوب شد ما را آزاد

• • •

ساختی!

هنوز شش ماه از زنده گمی شیرین در بین شهر اروپایی نگذشته بود که پنج هموطن دیگرش نیز جهت تحصیل به این شهر آمدند.

این پنج محصل تازه وارد آدمهای جالبی بودند: یکی مویهای لشم، قدمتوسط و چشمهای متورمی داشت. جوان خوش قلب و پاکی بود. رفقايش اورارینگوی تپانچه طلایی صدا می کردند در حالیکه نام اصلی اش رحیم بود.

(۱) بزبان بلغاریایی تبریک گفتنی را گویند.

سه تن دیگر ، بچه های آرام، کنجکا و و شکا کی بود ند ، که بیشتر به درس های خود علاقه داشتند تا چیز های دیگر . پنجمی از هر لحاظ با دیگران تفاوت داشت . مردی بلند قامت ، جسیم و چشم آبی بود . سرش در روشنی آفتاب از بی مویی می درخشید مثل اینکه کشورشان این مرد را که در حدود ((چهل و شش)) سال عمر داشت برای تحصیل نی بلکه برای پرستاری از محصلان فرستاده بود .

فخر الدین راستی هم مرد جا لبی بود . چشم های آبی و مرموزش اشکار و پنهانی بچه ها را می پاید ، گشت میزد و روی چهره شیرین از حرکت میایستادگفتی آنجا میخ کوب میشد . دانه های تسبیح چوبی اش بر محور تار نایلو نی میرقصید ، جست و خیز میزد و حرکت لب های تنگش به منابه رهبر ایستادگی او گستر بود . گفتی سال های عبادت ، رشته موزی بین لبها و حرکات پنجه هایش به وجود آورده بود . اما شیرین این فرشته نو پروبال یافته از این نگاه ها هراس میکرد . در جاری آنها چیزی را می خواند ، چیزی را که معنایش را نمی فهمید . گو یا قبلا هم با این نگاه ها آشنا یی داشته است . گاهی به خاطرش می آمد که فخر الدین متقی و پرهیزگار ، همان ملا فخر الدینی است ، که با ریش بلند سیاه و دستار سپید کوچک در مدرسه شان ، دنیا ت تدریس میکرد و هم ملای گذرشان بود . خوب به خاطرش می آمد ، که شب های جمعه همسایه شان حلوا می پخت و بدست او به مسجد میفرستاد و ملا فخر الدین وظایف آنها را می خورد ند و دعای کرد ند . همیشه غذایش را اطفال برایش میبرد ند ، اما به خاطر شیرین نمی آمد ، که چرا ملا فخر الدین را از امامت مسجد اخراج کردند .

خوب به خاطرش نمی آمد ، زیرا آن وقت ها بسیا ر كو چك بود ، همین قدر به خاطرش مانده بود ، كه روزی از روز های جمعه یکی از كوچه گی های شان برای ملا نان برده بود ... ، نمی دانست كه آن كوچه گی در مسجدچی دیده بود كه ملا را لت و كوب دادند و با طلا لبش یكجا از مسجدرا نندند بعد از آن روز كوچه گی ها می گفتند :

— خوب شد ملا فخر الدین ازی مسجد رفت ... !

اما وکیل گذر با كوچه گی ها هم عقیده نبود . او می گفت :

— ملا مردی خوبی بود نا حق او ره لت و كوب كدن .

داغ كوچکی از آن لت و كوب هنوز هم در كنج پیشانی فخرالدین دیده میشد . گاه گاهی كه می خندید داغ ، خود را جمع میکرد و زیر چین های پیشانی اش بنهان می گشت .

فخر الدین عادت عجیبی داشت وقتی كه صحبت میکرد چشم هایش را میبست و سرش را آهسته میجنبانید . رحیم می گفت :

— ای عادت از دوران طلا بود نش باقی مانده ، وقتیکه می خواست گلستان و بوستانه حقا! كنه چشم هارو میبست و سر خودو میجنبانید مثلی كه ماعر بی حفظ می كدیم ... ضرب ، ضرب با ، ضربو و آن سه تن دیگر بق میخندیدند .

وقتیکه هموطنانش با او شوخی میکردند ، فخرالدین چون مجسمه ساكت مینشست گویی هیچ حرفی را نمی شنید ، حتی قاه قاه می خنده های آنان نیز این توانایی را نداشست تا او را از عالم عبادتش بیرون كند . درین میان تنها دل پاك شیرین به حال او می سوخت وقتیکه شاگردان او را مسخره می كردند در دفاع از او قوا رمی گرفت . به خاطر او با دیگران پر خاش می نمود او را كا كا خطا ب

می کرد و احترا مش می نمود . حتی گاه گاه با رحیم ، که بیشتر از دیگران با لای فخر الدین پراک می پر دادند تند میرفت و سخت می گفت :

خود شیرین هم نمی دانست که چرا با این رینگویی تپا نچه طلایی ، بی پروا و ازادانه سخن می گوید ؟! چرا او را مورد شما تفت قرار میدهد و مانع صحبت های کوبنده اش با فخر الدین می گردد ؟!

زمانیکه رحیم سخن میراند او مثل معلم سا بخورد و متوجه حرکات و طرز بیانش میشد و گاه گاه می نا خود آگاه این جملات از دهانش میباید : ((ای روش طفلانه اس ! ای جمله ره اینور باید گفت ...)) و رحیم سرخ میشد گفتی شیرین با این حرکات و سکنا تش بدل رحیم چنگ میزد . شاید دیک دلشس به خاطر رحیم می جوشید و شاید هم این تف زمین با رور دلش بود که از آمدن بهار سبز عشقش خبر می داد . و رنه کی به شیرین این حق را داده بود تا اینطور با او حرف بزند ؟ ... وقتیکه شیرین می گفت : ((ای پیراهن به رنگت نمی شینه)) یا چنین است یا چنان در دل رحیم میگذشت که ! ((شاید مرا دوست داشته باشد ، شاید ما برای هم ساخته شده باشیم)) و نگاه هایش در عمق نگاه های شیرین مثل پیچ فرو میرفت و درین میان چشمان ابی فخر الدین بسته میشد و شدت حرکت پنجه هایش میان دانه های تسبیح با لامیرفت سه شاگرد دیگر که از جرو بحث رحیم و فخر الدین خوششان می آمد ، تلاش می کردند آن دو را به جرو بحث بیشتر وادارند تا بیشتر بخندند .

این چنین مجالس ساعتهای ما میافت و هر قدر بیشتر طول می کشید به همان اندازه صحبت بین شیرین و رحیم خصوصی تر می گشت ، گفتی به راز و نیاز میرسید .

زما نيکه فخر الدین خنده های شیرین و رحیم را می شنید وجود پیرش تکان می خورد، احساس گنگی برایش دست میداد، در حالتی قرار می گرفت که گویا وظیفه مهمی پیشرو دارد، که باید آنرا انجام بدهد و برای انجام دادن آن بی قرار میشد. گاه گاهی این احساس گنگ را میشناخت، میخواست جلو آنرا بگیرد اما نمیتوانست، گفتی این احساس فرما نروای وجودش می شد.

آنگاه که یکسال از آشنايي شیرین و رحیم گذشت، بچه های هموطنش به پشت سر گویی آغاز کردند. یگروز که با هم نشستند فخر الدین گفت:

— مه دلم به ای دختر میسوزه!.. رحیم کار خوب نمی کنه ... خوب نیست!

جمیل گفت:

— چی عیب داره، هر کس بالاخره باید از دواج کنه... زننده گی بدون خانواده و در عالم مجرد چندان مزه نداره... تا چی وقت باید منتظر شیشست...!

و در حالیکه تبسم شیطنت باری روی لبان باریکش ظاهر می شد ادا مه داد:

— ... باید دست و پا کده... آخر باید کسی ره پیدا کده.

فخر الدین چشمان آبییش را بست، دستی از روی ناراحتی بر فرق تاسش کشید. گفت:

— مه کی گفتم که آدم زن نگیره! زن بگیره اما نی به ای رقم... آدم باید اخلاقیات محیط خود در نظر داشته باشه، کاری نکنه که هم بد نام شوه و هم گنهکار... ببین چقدر گناه داره، خداوند با ای کارشان، آنها ره نخات بخشید. آنها گنهکار هستن... همتو رئیس فاروق جان؟ ... تو بگو! .. تو خود آدم فایده هستی!

فاروق که از شنیدن این پرسش‌ها را حت شده بود، به زور کسی

خندیده گفت:

— گو سفند از پای خود آویزان میشه و بز از پای خود. آگه زنده گی مشترک بر ایشا ن سعادت با ر بیار ه چی بهتر که عروسی کنن. ایجاد خا نواده يك امـرنیک و انسانی اس.

فخرالدین در حالیکه انگشتانش را نه های چوبی تسبیح را زودزود به یکدیگر میسپرد گفت:

— مه فکر می کنم عروسی کا رخوب و مبارک اس، مه هم دو بار عروسی کدیم اما نی به ای شکل، يك زنه، مرحوم خدا بیامرز پدرم برایم گرفت و زن دو می ره خودم گرفتیم. زنده گی ام آرام بود، حالی هم آرام اس وقتیکه خانه میروم زنهایم به نوبت نانه تیار میکنند بالای دست هایم آب می ریزن برای وضو آب میتن، خمیره نان با پی میبرن و مه هم عدالته بینشان برقرار ساختیم. هر روزکه ... فاروق در حرفش دویده گفت:

— چیزی ره که به نام زنده گی مشترک تعریف میکنند زنده گی مشترک نیس ... شما عروسی نکدین، زن نگر فتین بلکه به عوض زن نو کر گر فتین!

همه گی بق بخندیدن.

فخرالدین بی اعتنا به خنده هموطنانش چنین ادا مه داد:

— فاروق جان! وقتیکه مه عروسی کدم هم زن پیدا کدم وهم نوکر، خداوند برای مردها ای حقه داد ه ما نمی تا نیم که از اوامر خداوند (ج) سرپیچی کنیم. مرد با لای زن خود بسیار حق داره آگه شوی، زن خوده نبخشه خداوند (ج) هم او زنه نمی بخشه فامیدی؟

بچه ها بار دیگر بق بخندیدن جمیل به ریشخند گفت:

— کاکا راست میگه .

فاروق گفت :

— نی ، کاکا راست نمیکه ، خداوند عادل اس ، خداوند هیچ وقت نگفته که زن غلام و نوکر مرد اس . ای ما مرد ها هستیم که به خاطر آسوده گی خود و بهره کشی از زن ها ، ای اتمها ما ته بر خداوند (ج) وارد می کنیم . خداوند عادل و طرفدار عدالت اس . خداوند انسانه اشرف مخلوقات خلق کرده و کلمه انسان در بر گیرنده زن و مرد اس هیچ جایی گفته نشده که تنها مرد اشرف مخلوقات اس . بچه ها بار دیگر بق بق خنده راسر دادند .

فخرالدین که بر افروخته شده بود چشم هایش را بسته و کشدار کشد از گفت :

— تو خو حزبی هستی ! .. تو خوانقلا بی هستی که ای گپ ها ره میزنی ... !

شاکر حرفش را قطع کرد :

— کاکا ! فاروق راست میگه ، گپ بر سر مساوات زن و مرد بود و تو گپه به حزب و انقلاب کشاندی !
فخرالدین با خود زمزمه کرد :
— و تو هدف انقلابه نمی فامی !

تو مزی انقلابه نهچشیدی !

جمیل در حالیکه بق بق میخندید گفت :

— انقلاب چی ترس داره ... کاکا مه که لنگی ندارم غم پیچ ندارم ، برای مه انقلاب خو شبختی بار میاره ... بیین دهای کشور که انقلاب شده مرد مش چقدر آرام اس هر چیز دارن نان ، آب ، لباس مسکن ، سواد هر چیزدارن
شاکر در گپ جمیل داخل شده گفت :

— هان از برکت انقلاب هرچیز دارن اما
 ساکت شده به چشمان فخرالدین خیره گشت ، فخرالدین
 چشمانش را باز کرده گفت :

— بگو ... اما چی ؟

شاکر گفت :

— بگویم ؟ ... آرزوه نمیشی ؟

— نی چرا آرزوه شوم !

— هان هرچیز دارن اما دوزن ندران ، همتور نیس کاکا ؟
 باز همه گی بق بخندیدن و فخرالدین دوزن چشمانش
 را بست و زیر لب برای تمام مسلمانان تقاضای مغفرت و
 هدایت راه نیک کرد :

— خدا یا ! تو بزرگی ... تو بنده های فقیرت را بیا مرز اگر از ما
 سهو و خطایی سر میز نه تو آنرا از جهل و نادانی ما بدان ...
 خدا یا ! تو شیطان را توانایی مده تا بر ما مسلط گردد و ما را به راهی
 برد که خواست تو نیست .

روز پنجشنبه و هوا کمی سرد بود . دانه های باران ، شیشه های اتاق فخر الدین را با ضرب های هماهنگ میکوبیدند و همانجا در چهره سرد شیشه ها یا نقش میبستند و یا آهسته آهسته پائین میگذشتند .

چشمه نابی فخر الدین حرکات این دانه های شفاف را تعقیب میکرد و حواسش جای دیگری پرسه میزد .

او در این روزها بیشتر به عشق شیرین و رحیم میاندیشید ، این دوستی آزارش میداد خودش هم نمی دانست که چرا چنین است ، چرا وقتیکه به چنین ماجراهایی بر می خورد نارام می شود ، چیزی

و جودش را می گزد و احساس گنگی برایش دست میدهد .
 فخرالدین غرق پرورش اندیشه‌ها یش بود که دروازه اتا قشس
 کوفته شد . فخرالدین با عجله از جا برخاست ، زنجیرك پتلون
 مخملی آبی رنگ نخ نما شده اش را که پائین لغزیده بود بالا کشید و
 در حالیکه بستر خوابش را مرتب میکرد صد ازد : ((آمد م)) و رفت
 در را باز کرد . با گشودن در ، شیاریهای پیشانی اش فراختر
 شد . شیرین بود به پرسنان کاکافخرالدین آمده بود .
 اندام کشیده شیرین به یکباره می قد وازه‌راپر نمود . شیرین
 به شاخته زیبا و قشنگی میماند که آن گلدان دروازه روییده
 بود .

موهای سیاه و براقش تا میان بار یکش می رسید . وقتی
 که حرف میزد ، سرش را تکان میداد ، زلفانش مثل خرمن الماس
 سیاه ، میدرخشید و دل از دلخانه بیننده بیرون می کرد .
 شیرین که کمی خسته به نظر میرسید ، با کسالت پرسید :
 - کاکا چطور هستی ؟

فخرالدین در حالیکه چشم‌هایش را بسته بود تنه جسیمش
 را از کمر خم کرده جواب داد :

- همچو که میبینی شیرین جان ! حال کاکا خوب نیست ! ...
 بشین ! آن بالا ! و با دستش چوکی را حتی را نشان داد ، که درکنج
 اتا قش گذاشته شده بود .

فخرالدین کوشید تا نگاهایش با نگاهای شیرین تلاقی
 نکند بدین منظور سر بی مو تاسش پایین افتاد ، چشمانش
 زمین را نگاه کرد و پنجه‌هایش با دانه‌های تسبیح مصروف
 گشت ، هر دو ساکت نشستند گفتی منتظر شنیدن خبرناهنجا
 ری هستند . فخرالدین با خوشحدمتی سکوت را شکسته گفت :

- چای برای تدم کنم ؟

شیرین جواب داد :

نی ضرور نیس برای شما زحمت میشه ، آمد م که شمار ه ببینم ، يك هفته میشد که شما ره ندیده بودم . دلم بر اینتا ن تنگ شده بود . آخر شما کاکا یم هستین !..

فخر الدین با جدیت حر فشر را بریده پرسید :

- ای ره راست میگی ؟ .. واقعاً همتور اس ؟ واقعاً مه کاکا یست هستم ؟ شیرین مثل سپند نیسم سوخته از جا پریده . در حالیکه تعجب از سرو صور تش می باریدگفت :

- کاکا جان ! چتو ای سوا له از مه می کنین ؟ مثلیکه مره دوست ندارین ؟ مثلیکه به حرف های مه اعتماد ندارین ! مه که خیلی ها قبل برایتان عرض کدیسم که جای شما و پدرم نزد مه یکیس چی رسه به کاکا ، با ای پرسش مره آرزو ه ساختین ! ..

از شنیدن این جواب ، چین های پیشانی فخر الدین از هم باز شد ، شکبارها از شانها یش پریدند چشم ها را باز نمودند نگاه شتابزد و دزدانه ای به شیرین انداخت و دوباره آنها را فرو بست . به اصطلاح خودش (دورا نداخته دوراندا - خته) طرح اصلی اش را به میان کشید و از عشق پر تگاه خطرناکی سناخت و شیرین را از عواقب و خیم این عشق آگاه نمود .

شیرین در جایش خشک شده بود ، گفتی در خلسه فرو رفته بود ، از سنگ صدامی آمد ، از او نمی دانست چی بگوید ، نمی دانست چی جواب بدهد . یکبار دیگر به هرات برگشته بود ، به کابل برگشته بود ، پدرش از او تحقیق میکرد ، او را مورد استجواب قرار میدادند . چهره اش کاملاً رنگ پریده می نمود ، نگاه ها یش در نقطه ها معلوم می میخکوب شده بود .

گذشته ها کم کم در ذهنش زنده میشوند . بیجا گمان کرد ه بود ،
که از شر ((شیر آغا)) ها و ((دل آغا)) ها نجات یافته است .
فخر الدین در حالیکه سخن میراند و نصیحت میکرد گاه گاهی
چشم ها یش را نیز میگشود و سیمای زار شیرین را بر انداز
می کرد . او به سخنانش چنین ادا مه داد :

— شیرین جان ! ... رحیم چندان آدمی نیست ، از آن بچه
های لاابالی اس که امروز با توو فردا با دیگرانس . او عیاشی
میکنه و بس ، غم آینده کسی ره نداره .

شیرین و حشمت زده دهان فخر الدین را می پاید . فخر —
الدین ادا مه داد :

— بلی ، او نه تنها با تو را بطه داره بلکه با یک فرنگی هم داد
عشق داده !

شیرین نا خود آگاه فریاد کشید :

— نی ، ای درست نیس !

اما ازین حرکتش زود پیشمان شد و با ندامت گفت :

— شایدهمتور باشد کاکا ! ...

و فخر الدین این بار جدی تر گفت :

— نی شیرین جان ! ... شایدی در کار نیس ! .. ای واقعیتی

اس که مه به چشم خود دیدم و شیرین اصرار می کرد :

— شایدهمصنفس باشه کاکا !

فخر الدین دستی از روی نا را حتی به چهره کشیده گفت :

— مه صنفی های شما ره می شناسم ، ای دختر اصلا محصله

نیس بلکه جایی کار میکنه .

فخر الدین از جا برخاست پیش کلکین رفت و در حالیکه

بیرون را تماشا میکرد ادامه داد :

— اینجه وطن ما نیس که دوستی ها بی آلا یاشانه باشه ، دل ای مردم

مثل دل مرد م ما پاك و بی غش نیس !
مکشی کرده باز افزود :

— شیرین جان ! ساد ه نشو ، ای مو ضوع به مه کلام ار تباطی
نداره !.. تنها و تنها دلم به حال تو وبه حال پدر بیچاره ات
میسوزه !.. اخر او منتظر اس که تو پا کدا من و سر بلند به وطن
بر گردی !

— شیرین حالت عجیبی پیدا کرده بود ، گفتی گوش ها یش دیگر
حرفی را نمی شنود ، گفتی در خود غرق شده بود ، در عشق خود ،
در زنده گی خود ، در بد بختی های خود و درین غرق شدن ها جو هر
خوبی ها و صداقت برا یش رنگ میباخت . دلش از غصه گرفت .
صدای فخرالدین مثل آوازی کسی که از ته چاه گپ بز ند
ضعیف و ناتوان بگو شش می رسید که می گفت :

— شیرین ! ... ساعت دو نیم اس با ید نمازه ادا کنم و ر نه
قضا خات شد ... تو بشین و مه زود زود نمازمی خانم !
شیرین تکان خورد ه تیز تیز گفت :

— نی نی کاکا ! مه مزاحم نمی شوم میروم ، که کمی کار دارم یک هفته
میشد که شمار ه ندیده بودم آمدم که شمار ه زیارت کنم .
و از جا بر خاست .

فخرالدین گفت :

— شیرین ! برو اما حرف های کاکا ینه به خاطر داشته باش ...
نکنه که ای پسرک بی سرو پا ... شیرین در حرفش دوید :
— کاکا خاطر ت جم باشه مه میفام که چی کنم . او خواست
که با زنده گی مه بازی کنه ها ... می خواست مره فریب بتهها ؟
میفام ... بلی بلی میفام ، که چی کنم .

چهره اش کاملاً دود کرده بود ، آتش غیظ وجودش را می سوزاند .

نمی تو! نیست درست گپ بز ند
 - شیرین! فکر ته بگیر ی کدام کاری نکنی، که خدای نا خواسته
 نامت بد شو. فقط آهسته آهسته جوا بش بتی! ...

شیرین در دل گفت: ((راستی می گوید!)) در حالیکه دل
 پاکش انباشته از یاس و نومیدی شده بود از در خارج شد.
 فخرالدین شیرین را تا دم درمشایعت کرده برگشت، جای
 نمازی را که بیجا کرده بود دوباره سر جایش گذاشت و به آن
 خیره شده زمزمه کرد:

((آفرین! آگه تو نمیبودی فخرالدینی هم وجود نمیداشت،
 تو تخت سلیمان منستی!)) و چنان خندید که تمام مدندانهای
 استخوانی و فلزی اش پدیدار گشت. بعد ساکت شد و شادی
 گنگی را در دلش پرورش داد.

لحظه ای اندیشید، گویا تصمیمی عاجلی گرفت که
 شتابان دم الماری لباس رفت و بر خلاف عادت، لباس نسبتاً
 جدید ترش را از الماری جدا کرده پوشید و نکتایی هم به گردنش
 آویخت. دریشی یک دست، پیراهن بی اتو و بوت های نارنگ
 هیما ت مضحکی برایش بخشیده بود.

او به دیدن رحیم میرفت و عابری با نگاه های شیطنت بار
 بدرقه اش میکردند. وقتیکه خودش را پشت دروازه اتاق
 رحیم یافت، اول نگاه گذرای بسرا پای خودش انداخت، بعد
 با انگشت، نرمک نرمک سه بار در را کوفت.

رحیم گمان کرد شیرین است زیرا از سه روز به این طرف او را
 ندیده بود با عجله دستی به موهای لشم خود کشید و نگاه زود
 گذری در آینه به سرا پای خویش انداخت. زود زود در را گشود.
 خلاف تصورش کاکا فخرالدین بود. بعد از لحظه درنگ و تردد
 پرسید:

— کاکا فخر الدین تو هستی ؟

و بلافاصله بدرون اتا ق دعو تش کرد :

— قدم ها سر چشم ها ! ... بیا درون ، چتور که یاد ما کدی؟

بیا بیا ، درون بیا !

فخر الدین در حالیکه قدمش کو تا تر شده بود داخل

اتا ق شد و از اینکه مزا حم درس خواندن رحیم شده بود عفو

می خواست . چشم ها را می بست و برای کامیابی اش دعا می

کرد :

— رحیم بسیا ر معذرت می خایم که مزا حم شد م .

و رحیم با کلمات ((خدا نکنه خدا نکنه)) حرفش را قطع کرد .

فخر الدین که مقدمه طولانی پیچیده بود گفت :

— بلی ... در جای مهمان بودم نان خوبی پخته بودن اما از

گلویم تیر نشد !

رحیم با تمسخر پرسید :

— چرا کاکا فخر الدین ؟

فخر الدین طبق عادت ، کشدار کشد ارگپ میزد گفتی کلمات را

حمل می کند :

— هیچی ، .. نان های ای مردم چیز های حرام زیاد داره خورده

ننا نستیم ... از آنجا ، یکه راست به خانه رفتیم ... سری به

عبادت گذاشتم تنها بودم گفتم چی کنم؟ چی کنم ؟ ... بیا که

یکبار احوال رحیم جا نه بگیرم ... همی بود که آمد م .

رحیم با شیطننت خاص خود می خندید ...

— کاکا یک چای خوبخوریم ؟

— دلکت ... اگه دم کنی خوشمیشم ... کاری بدی که

نیس !! ..

رحیم بر خاسته آبرگ می دسته سیاهی را داخل چایینک

کرد. دو باره آمد و روبروی فخر الدین نشستند پرسید :
 - خو کاکا تو قصه کو در دعوت چی دیدی ؟ چی خوردی ؟ از
 وطندا ران ما کسی دیگه همراهت بود یا نبود ، تو قصه کو !

فخر الدین تنش را در چوکی جا بجا نمود . تسبیح اش را از
 جیب بیرون کرد و آهسته آهسته به گپ ها بش ادا مه داد :

- واللہ رحیم جان تو جوان هستی وای دعوت هابری جوانان
 مزه میته ... و ... ما که پیرهستیم و تو میدانی که مه از ی
 مشروب پشروب هم نمیخورم ... رقص هم یاد ندارم و
 و بری مه شرم هم هس که مثل شما جوانا با دخترها برقصم ...
 فقط از آن خوردنی ها یکه می دانستم که حلال اس می خوردم و
 مهماناره سیل میکندم .

- نگفتی کاکا از وطندا ران ما کسی دیگه هم بود ، یاتو تنها
 بودی ؟ تو خو هیچ جای تنهانمیری !

فخر الدین سرش را پائین انداخت . قلبش تند تند شروع
 کرد به ضرب زدن ، احساس گنگش پیدا شد ، دانه های
 تسبیح را تند تر انداخته گفت :

- واللہ رحیم جان ... ای اولین باری بود که تنها رفتم ، ازوطندا -
 ارا ن ما یکنفر آمده بود که اوهم مره تا اخر ندید ... میدانی وقتی
 که مه لباس لو کس بپوشم هیچ به فخر الدین نمی مانم .
 رحیم قاه قاه خندید :

- خو ، کی بود که تره ندید و نشناخت ؟ چشم او کور شوه !
 فخر الدین آهسته-گفت :

- هیچی ... همی شیرین جان بود ! ... شیرین خودمان !
 باشنید نام شیرین ، چرنگسی در گوش های رحیم پیچیده .
 با عجله پرسید :

- گفتی شیرین ؟ بگو شیرین با کی بود ؟ ... با شا کر ، جمیل ،
با فاروق ، با کی بود ؟

- نی نی ، با وطنداران ما نبود ، با یکی از ی فرنگی ها بود ، بایک
سر خه گوره بود ، هیچ از او خوشم نامد ...

و باز آرام آرام گفت : ((بیچاره شیرین نمیدا نه چی کار کنه ، فکر
میکنه وقتی که آدم ارو پا آمد هرچی دلش خاست میتا نه انجام
بته ... بیچاره !))

رحیم حرفش را قطع کرد :

- چرا شیرین چی میکند ؟ کاکاتو که آدم راست گو و متقی هستی
با ید راست بگو یی !

و از روی استیصال ققت خندید ، رنگش سرخ شده بود ،
فخر الدین گفت :

- هیچی ... لزوم نداره رحیم جان ، نمی خایم با ای قصه دل
تره از او بدکنم !

رحیم فکر میکرد که شیرین خیا ننتی انجام داده است و کاکا
فخر الدین می خواهد آنرا مسکوت گذارد . لذا اصرار کرد تا تمام
قصه را برایش بگوید .

- کاکا تره به آنچه که ایمان داری قسم میتم ... هر چی ره که
دید ی بگو !

فخر الدین از جای خود نیم خیز شده گفت :

- او او او ! چه میگو یی رحیم جان به ایما نم غرض نگی ! قسم
نتی خودم میگو یم ، نام ایما نو خدا ره به میان نیار ... حالی
گپ هاره برایت می گو یم .

فخر الدین سر فیه ای کرد و شمرد ه شمرد ه ادامه داد :

- شیرین با ین گوره مرد بسیا ر رقصید و نوشید . از

آن مشروب ... و ت و تکامی گوین چی بلا می گوین چند گیلاس خورد بعد از آور ه خود ت حد س زده میتا نی ... مه از شرم با لا نگاه کده نمی تا نستم . گوره مرد گاه می از گونه و گاه می از لبانش بو سه بر دیداشت ، رحیم جان ..مه تا حال قسم نخورد یم ... اما قسم می خورم که آواز ای بو سه هار ه مه که در اخیر مجلس نشسته بودم میشنیدم . مهمانان قاه قاه می خندیدن و به یک دیگه چشمک میزدن و به مه اشاره می کدن ، گویا می خاستن بگوین که وطندارش اینجا نشسته و شیرین در آغوش کسی دیگی فرو رفته اس . غرورم جوش زد آهسته از جا برخاستم تا شیرینه متوجه احوالش بسازم . وقتیکه به آنها نزد یک شدم پشت شیرین به طرف مه بود . شنیدم که همه ماره دشنام میداد .

می گفت که : ((وطندارم مانع سعادت مه شدن هر وقتی که می خایم تره بینم ، باید صد هادلیل و بهانه بیارم تا از شرشان خلاص شوم))

فخرالدین ساکت شده ، خواست تمثیل کند که دیگر نمی خواهد گپ بزند ، نمی خواهد بیشتر از این افشاگری کند اما رحیم که شکبارها دوشش را می خمید سرش را پیش آورده غریب :

— حرف بز نکاا !

فخرالدین چنین وانمود کرد که ترسیده است و با لکنت زبانه ادامه داد :

— بلی رحیم جان تره بیشتر از همه دشنام داد ... می گفت تو آدم شله هستی و اوره دوست داری . شیرین برای گوره مرد می گفت : ((با او گیر مانده ام هیچ دلم نمی خایه رویشه بینم اما او رهایم نمیکند هر جا که میروم بدنبال مه اس .)) بلی رحیم جان ! دیده درایی ازی بیشتر نمیشه ... حیف نام تو که

ای دختر بد کار به زبان برانله او قا تم تلخ شد میخا ستم از مو
 هایش بگیرم و چنان تا سکی های بز نمش که ستاره های
 آسمانه در روز ببینه!... اما از مردم شر میدم، به خدا رحیم
 جان شر میدم که نگوین، ما چقدر بیفر هنگ هستیم، که یکی
 دیگی خودت و کوب می کنیم. بی حوصله شده بودم هیچ چیز
 نگفته بی سرو صدا از سالون خارج شدم. راستی رحیم جان.
 فخرالدین این را گفت و خاموش شد.
 رحیم در حالیکه سر خود را پایین انداخته و رنگ از رخسار
 ریش پریده بود گفت:

- کاکا فخرالدین! بگوین هیچ چیزه از ما پت نکنین. حال ما
 ای دختر شنا ختم ما حیران بودم که چرا ده طرف ای سه روز احوال
 مریه نگرفت... ده حالیکه ده گذشته ها... خوشگوشکو... کاکا
 چی میخاین بگوین؟

- هیچی رحیم جان! فقط می خواستم بدانم که تو واقعاً
 مراحم او هستی یا نه؟... زنکه بد بخت همیشه کلمه مزاحمه
 به زبان میراند چقه بداس و...

رحیم حرفش را قطع کرد:

- کاکا، تو خبر داری که دخترها چقدر آرزو دارن تا با ما باشند
 چندین بار از ما تقاضای دوست شدن کنن اما ما آنها رو به
 خاطر ای شیرین که امروز مزاحم میکه جواب دادیم...
 فام کاکا که با ای دختر چی کنم.
 و سر خود را با غضب شوراند.
 فخرالدین نیم خیز شده گفت:

- نی نی رحیم جان! احتیاط کنی، تریه به خدا سوگند می کنم
 که کاری نکنی که رسوایی با ربیاره!
 آخر نام همه ما و شما ده میان اس!.. آهسته آهسته جوابش



بتی . هیچ به رخس هی نیا ر که چی کده و چی میکنه !
رحیم سرش را راست نگهداشته با تفر عن گفت :

— کاکا فخر الدین ! تو رحیمه نمی شناسی؟!
و سر خود را شورا نده — اعصبا نیت گفت :

((با ید حسا بشه روی دستش بگذارم ... اوره را سستی دوست
داشتم ، وقتیکه با هم تنها می بودیم می گفت : ((تره دوست
دارم !)) اما حالی میگه که : ((رحیم مزا حمی بیش نیس !))
حالی و قتش اس که زاری هایشه به رخس بکشم ... برایش بگویم
که او کیس و مه کیستم .

فخر الدین خود را در چو کی جا بجا کرد ، او هر اسناک بود که
مبادا رازش افشا شود و پلان نش نقش بر آب گردد لذا با وسواس
پرسید :

— رحیم جان ، ای کاره چتو می خایی انجام بتی ؟
رحیم بر افروخته پاسخ داد :

— چی میخایی بکنم ؟ میخایی باز هم پیش دختره هو سبا زبروم
زا نو بزمن و بگویم : مه — ره دوست داشتتم فرشته مه !!! چرا
با مرد دیگری رابطه پیدا کردی ؟ همین تورها ؟ ... نی کاکا
دیگه نمی خایم رو یشه بینم ... اما او با ید بدانه که ای عشق
دو جانبه بود . او مره دوست داشت و مه اوره ، لعنت به ای کلمه
دوست داشتن !

رحیم در حالیکه ترقس های انگشتانش را می گرفت ادا مه
داد :

— بلی برای او می نویسم که دیگه رحیمی برای او وجود
نداره .

رحیم لحظه یی مکث کرد پرسید :
— کاکا تو چی وقت می خایی ازینجه بروی ؟

— همی چای ره بخورم ، میروم کاری ندارم ... از مه ناراضی
شدی رحیم جان !

— نی کا کا جان ، فقط میخاستم نامه ای نوشته کنم و توسط
شما به او بفرستم .

فخر الدین با شنیدن این تقاضا مثل اسپند نیم سوخته
از جا پریده گفت :

— استغفر الله ، مه نمی خایم دیگه روی ای خبیثه ره بینم!
رحیم با تضرع گفت :

— کاکا خواهش می کنم ! تمنای کنم که ای کار کو چکه به خاطر
مه انجام بتین !

فخر الدین مثلیکه آب سردی برویش ریخته باشند بیکبار هگی
آرام شده گفت :

— خوب رحیم جان ، مه خواهش رفقا ره رد گده نمی تا نم ای.
عاجز مسکین هر چی که رفقا بگوین اجرا میکنه .
رحیم گفت :

— پس مه ای نامه ره نوشته می کنم !
فخر الدین پاسخ داد :

— خوبس مبارک اس ، مه هم چند رکعت نفل میخانم و به حق
ای دختر که شیطان گمراهش کرده دعا می کنم .
و هر کدام به کار خود مصروف شد .

* * *

فخر الدین پیروز مندا نه به اتاق خود برگشت . می خواست
هر چه زود تر محتویات این نامه را بداند . در نامه چنین
نوشته شده بود :

((شیرین ! هیچ نمی توانم این نامه را بزبان برانم ،
گو یا یک وقتی من این شیرین را دوست داشتم و چون بت می

پرستیدم ، اما حالا باید تصدیق کنم بتی را که خود ساخته بودم شکسته ام و تو ته های مرمرش زیر پای های سنگین رحیم لِه شده اند . خوشوقتم از اینکه من پیشقدم شدم تا ترا که شایستگی عشقم را نداشتی از درگاه عشق مقدس خود برانم .

((شیرین ! باید برایت اشکارا بگویم که دیگر دوست ندا ر م و بعد از این مزاحم من نشوی . برو کسی دیگری را بیاب . طوریکه روزها می گفتی : ((رحیم ! من لیاقت عشق ترا ندارم من در برا بر عشق تو بسیا ر خرد و کوچکم !)) بلی شیرین همین طور بود و من نمی دانستم . این حرف ترا از مانه اثبات میکند ، اما من بزرگم و عشق بزرگتر میجویم . برای رحیم دیگر شیرینی درین دنیا وجود ندا رد و نخواهد داشت .))

((رحیم))

فخرالدین نامه را دو بار همیان پاکت گذاشت ، سرش را بست و به شیرین تقدیم نمود .

مطالبی را که کاکا فخرالدین برای شیرین قصه کرده بود همش توسط این نامه تصدیق میشد . بلی ، دیگر رحیم به شیرین نمی اندیشید .

شیرین روزها گریه کرد و از اتاق بیرون نشد . این عشق برایش بسیا ر گرامی بود ، ... یکبار گفتی چیزی در دلش گذشت که قلم و کاغذ گرفت و این نامه را نوشت :

((رحیم ! یکبار دیگر ، یعنی برای آخرین بار در یچه قلب کوچک ، اما پاک خود را بروی تو میگشایم . بین این قلب با درد من است که برایت سخن می گوید آری قلبی که آخرین ضربه هایش را برای شیرینی که در حال اختضار است میزند تا روح مسافرش را از سفر با زدارد و به کلبه اش بازگرداند .))
 ((تو راست گفتی ، دیگر شیرینی برای تو وجود ندارد . تو

راست میگویی رحیم ، که من نفرین شده هستم با این تفاوت ، که حالا نفرین نشده ام بلکه آنگاه که از بطن ما در بیرون شده و پادترین دنیا یی خاکی شما ها گذاشتم نفرین شده بودم ، پدرم نفرین شده بود ، حتی ما در بیچاره ام نفرین شده بود ، اما میدانی رحیم کی ها ما را نفرین کرده بودند ؟ بلی ، ما را آن ((شیر آغا)) ها یکه شکم های بزرگ داشتند و آن ((دل آغا)) ها یکه ما برای شان کار میکردیم نفرین کرده بودند . گویا سرشت ما را نفرین شده آفریده اند.))

((رحیم ! بگم! نم تو هم از جمله آنها یی ، بیا این دنیا یی پراز کین و توز را ، این دنیا یی پراز نفرت و نفرین شده ها را برای دیگران بگذاریم ، بیا ازین جا با روبرو بندیم و به دنیا یی که نفرین شده ها در آن وجود ندارد بگو چیم . آنجایی ، که همه برای خود شیر آغاز و دل آغا هستند برویم.))

((رحیم ! تو میدانی که ترا دوست داشتیم و حالا هم دوست دارم ، تو هم مرا دوست داشتی به قول خودت بت تو بودم که مرا می پرستیدی و این بت را حاشکستی - این بت شکنی تو مرا بیاد پیکر تراشی ((نا در پور)) می اندازد با این تفاوت که ما در عالم هستی ، در عالم بیداری با هم آشنا شدیم و از همه مهتر اینکه من کاری نکردم تا خشم تو بت شکن را برا نگیزم تا تنم را بشکنی و زیر پاها ییت له کنی!))

((با این عمل تو ، باید از قاموس عشق ، همان لغت بی وفا را که بسیار پیش پا افتاده شده است بار دیگر بر کشم و به تو نسبت دهم . ترا جز بی وفا چس می توان نامید ؟))
 ((بی وفایی که همه عهد و پیمانها را به خاطر یک دختر موزرد زیر پا گذاشت و معشوقش را که او را از دل و جان می پرستید نفرین شده نامید.))

((بی وفای من ! بیا از هو س بگذر به کاشا نه خود بر گرد .
در یچه قلبم هنوز هم بروی تو باز است ، من با همه بزرگواری که
دارم ترا می بخشم .))

نامه را چارقات کرد لحظه‌یی اندشید ، گویا فکرهای نوی
در صفحه ذهنش ظاهر شد که نامه را با لای میز گذاشت ،
لحظاتی متواتر آنرا تماشا کرد ، بعد با ناخن آنرا بطرف وسط
میز را ند . از جابر خاسته به طرف شیشه‌های کلکین رفت ،
از آنجا بیرون را تماشا کرد ، مردم در پارک گردش میکردند
اطفال این طرف و آن طرف از میله‌های آهنی که برای بازی کردن
آنان گذاشته شده بود تنه‌های لطیف خویش را می‌اویختند
و عاشقان بازو به بازوی هم در بیشه‌ها قدم میزدند .

شیرین پرده‌های اتا قش را کش کرد ، دو باره آمد بالای
میز ، نامه را گرفته ریزه ریزه کرد و توتوهای آنرا در زباله
دانی جا داد و با خود غریب :

- در مقابل ای گناه رحیم نمی‌توانم ساکت بشینم . او مره
فریب داد ، او مره بد بخت کد او مره به خاک سیاه شده .
کاکا فخرالدین می‌گفت که رحیم پسر بچه لایالی اس و مه نمی
پندیر فتم ... حالی هم با یداوره به عشق خود دعوت کنم ؟
هرگز ! ... هرگز چنین کارا حقا نه بی نجات کدم . بگذار با
هر که میخایه معا شقه کنه ، گویا او فکر میکند که از مه هیچ کاری
ساخته نیس ؟ ... خات دید ... ها خات دید ..

شیرین از خشم می‌لرزید ... از فریبی که خورده بود آرام
نداشت . پی‌چاره می‌گشت ، یک‌بار تصمیم گرفت تا به دختری
که رفیقه رحیم شده بود تماس بگیرد و او را از روان آلوده این
پسر بچه لایالی و هر جای آگاه سازد . اما اینکار را نکرد ،
گفتی برایش مقدور نبود . چطور می‌توانست در برابر دختری که

حر یفش شده بود زانو بز ند ؟ اینکا ر پرایش مطبوع نبود ،
غرور ش اجازه نمی داد که اینکا را بکند .

شیرین يك هفته منتظر ما ند ، امید وار بود که رحیم بر گردد و
از او عفو بخواد اما از رحیم احوالی نشد ، گو یا شیرین را
اصلا نمی شناخت و این بیروایی رحیم روح شیرین را سخت
خورد کرد .

يك روز ، شیرین در حالیکه بسیا ر گرسنه بود با چشم های
سرخ و متورم روی آینه قرار گرفت . دید ، دو کنج بینی
اش شاریده و هاله کبودی دورچشمانش حلقه زده است . دل
خودش برای خودش سوخت . ناگاه فکر شیطان ای در مغزش
خطور کرد . خواست انتقامش را به گونه دیگری بکشد .

شیرین از آنروز به بعد بیشتر به سرو صورتش میپرداخت و
آرایش و پیرایش میکرد و به بچه های که به او نظر داشتند زمینه
صحبت و گفتگوی بیشتر میداد . گو یامی خواست از آن میان یکی
را بجای رحیم قرار دهد ، تا که از او انتقام گرفته باشد .

باری پسر بچه سیاه جرده ای را برگزید و با او رشته دوستی
بافت . پسرک هم بی حساب برایش خرچ میکرد .

وقتیکه با پسر بچه سیاه جرده گردش میکرد از خود می پرسید:
(تا چی وقت این عذاب را تحمل کنم . آیا درست خواهد بود که
به خاطر گرفتن انتقام از رحیم ، بیشتر با گناه آلوده شوم و در
لجنزار کثافت و بی عفتی غرق گردم ؟)

باز با خود می اندیشید : ((شاید این قسمت من بوده ، شاید در
تقدیرم چنین نوشته اند .

... من با ید کفاره کنایها تم را پس بد هم ، با ید بسوزم و
تحمل کنم ...))

در حالیکه گونه چپش تکانه می خورد باز می گفت : ((من با

این پسر دوستی ام را دوا مخواهم داد ... هیچکس نمی تواند مانع من شود . بگذار شیر آغا ها بدانند و دل آغا ها ببینند که من با این پسر دوست هستم ، بگذار رحیم بفهمد که من از او چیزی کم ندارم من هم می توانم در میان آدم ها ی دیگر ابراز شخصیت کنم .))
و از خودش سوال میکرد :

((چرا نکتم ؟ چرا من حق نداشته باشم انتقام بکشم ؟))

و باز پشیمان می گشت و از کرده اش نادام میشد و خودش را گنهگار میدانست و این کنهکاری سخت رنجش میداد .
یکروز چاشت که اطاقش طاق شده بود و مور یا نه یا س و اندوه تارو پود و جودش را می خورد بیاد مهر بانیهایی پدرانه فخرالدین افتاد با خودش گفت : ((کاکافر الدین آدم مهر بان و شریف است اگر بیچاره گی خویش را با او در میان نهم حتماً مرا کمک می کند .))

این فکر به نظرش عالی آمد و شادمانه به سوی او شتافت .
فخرالدین مثل اکثر محصلان هموطنش در لیلیه زنده گی می کرد . او برخلاف سایرین ، غذایش را هم در یگانه اطاقش تهیه و صرف می نمود . وقتی بدیدنش میرفتند با ید از دهلیوز تنگی ، که به طرف راست آن تشناب و به طرف چپ آن الماری کالا گذاشته شده بود عبور کنند .

او برای پذیرایی از مهماننش چها رچو کی بدون تکیه گذاشته بود . دیوارهای اطاقش را کاغذ دیواری گلدار زیب و زینت می بخشید .

اتاق از بوی نامطبوع و ناآشنایی آگند بود که خوشس شیرین نیامد . شیرین بها نه آورد که :

— کاکا جان منزل ما آب گرم ندا شت ، آمد م اینجه ، که سرمه بشویم ما فردا ...

فخر الدین اجاز . اش نداد تا سخنش را تکمیل کند :

— ای چی گپ ها س ، منزل مامنزل تو ، ای چی معنی دار ؟

و باقی حرف هایش را خورد.

شیرین از گفته خود معذرت خواست و من من کنان دا خل

حما م شد .

وقتیکه شیرین دا خل حما م رفت و صدای شر شر آب بلند شد ، فخر الدین با خود اندیشید که : زیبا رویی در اتا قش

حما م میگیرد و او آرام نشسته است ، یکبار خاطر ات دورا ن بچه گی اش به یادش آمد . احساس گنگی در ضمیرش پیدا ر شد ،

دلش خواست خودش نیز داخل حما م شود ، خواست اندام مرمرین این زیبا رو را از نزد یک تماشا کند . قلبش گروپ گروپ

زد .

نا طاقت شد ، از جا برخاست و آهسته آهسته جا نب حما م رفت ، در حما م را شیرین از درون بسته بود ، چشمان آبی اش رابه

سوراخ کلید گذاشت ، چیزی معلوم نشد . در دل گفت :

((لعنتی کلید را در سوراخ گذاشته است !))

پاورچین پاورچین به جایش برگشت و بر بسترش لم داد . حواسش میان حما م بود با شنیدن هر ترق ترقی تکان می خورد و

چشمها یشرابه در حما م میدوخت ناگهان کلید ، درسوارخ دروازه حما م چرخید و آواز دلنشین شیرین بلند شد :

— کاکا ! میبخشین دستمال روی خود هفرا مو ش کدیم ...

فخر الدین از جا جست و درحالیکه سرش را پایین انداخته

بود آهسته به در حما م نزد یک شد . میخواست طوری حرکت کند که شیرین مشکوک نشود .

— دستمال روی مره بگیرو ...

شیرین حر فشر را قطع کرد :

— نی کاکا ! دستمال خوده آوردیم (با دست نشانی میداد)

ده خر یطه پلاستیکی اس اوره لطف کنین زحمت میشه ببخشین !

— نی شیرین جان ، چسبی زحمته .

و در دل می گفت : ((وای من به قربان این دست نازک نارنجی

دستمال را با خر یطه برداشت و نظری هم برد رو رودی انداخت .

دید کلید را در آن چرخانیده است خاطرش جمع شد .

شیرین ، که گویا هنوز هم برهنه بود دست چپش را از لای

دروازه حمام بیرون کرد — دستمال را بگیرد . قطرات آب

به گونه دروازه ها ی شفا فدا ز بلور دستش پایین می چکیدو

فخر الدین چار چشمه این جریا ن را تماشا میکرد و آب دهن قورت

میداد . قلبش به شدت میزد . شیرین دستمال را گرفته گفت :

— بسیار می ببخشین ! کاکا جان برای شما زحمت شد شما برای

مه ...

هنوز جمله اش تمام نشده بود که در حمام بشدت باز شد .

شیرین چیغ کشید : ((و او ایلا !)) و وحشت زده عقب رفت و دستمال

را به اندام خود پیچید .

چشمان فخر الدین رو غنی شده بود و مردمانش چون ستاره

ها بل بل میزد . آتش شهوت سراسر وجود پیرش را میسوزانید

و می لرزاند .

دست انداخت تا دستمال را از اندام شیرین دور کند و شیرین

نگذاشت ... جدال آغزیا فت فخر الدین شیرین را به

طرف خودش میکشید و او میگریخت ، زاری می کرد و بالکنت

زبان می گفت :

— آخر کاکا جان ! ... شما جای پدر مه هستین ... آخر شما محرم مه هستین ! گناه داره ! شما را شی شیطان میفریبه !

اما گوش های فخر الدین گفتی شنوایی خود را از دست داد ه بود . هر چه قوت داشت بکار میبرد تا شیرین را در آغوش بکشد و کام دل بر آرد . شیرین همی زاری میکرد تا خود را نجات دهد ... دیده نمی شود زاری فایده یی نکرد لذا بنا ی دشنام دادن را گذاشت و با دندان و ناخن شروع به حمله کرد . او چون کبوتری در چنگال بازگیر مانده بود ، بازی که به خاطر رسیدن به این اوج بیشتر از یکسال کمین کرد ه بود . شیرین که سخت هراسان شده بود یکبار چشمش به بوتل شیشه یی شما میوفتاد ، اندیشه یی چون برق از ذهنش گذشت دندان ها یش را به بازوی راست فخر الدین فرو برد . فخر الدین چیغی کشید و برای چند ثانیه رها یش کرد . شیرین از همین فرصت کو تا ه استفاده کرد ه با بوتل شما میو به تالاق فخر الدین کو بید . ضربه کاری بود ، تنه جسیم فخر الدین آهسته از حرکت باز ماند ، از تن شیرین جدا شد و به طرف فرش حمام لغزید .

شیرین به عجله لباس ها یش را پوشید ، در حالیکه وجودش انباشته از نفرت و انزجار شده بود لیلیه را که فخر الدین در آن زندگی میکرد ترک گفت . تنش می لرزید و گونه ها یش از شدت هیجان مثل آتش داغ شده بود . وقتیکه داخل بلاک خود شد نفسک میزد . صاحب خانه اش صدا یش زد :

— شیرین ! شیرین بیانا مه پدرت را بگیر !

اما شیرین هیچ صدا یی را نمی شنید ، از صاحب خانه اش گذشت و تیز تیز داخل اتاقش شد . میخواست تنها باشد ، میخواست گریه کند و چیغ بکشد ، رنگش پریده و موهای سرش تر بود . هق هق گریه میکرد و به زلفا نش دست میانداخت . زمانی آرام

میشد ، چشمها یش به نقطه نامعلومی خیره میگشت ، گو یا گنده شته ها از برابر چشمها نشسته بر رژه میرفت ، وقتی که کاکا در حیطة خیا لش ظاهرا میشد با زبه زلفا نش چنگ می انداخت و سر به دیوار میکوفت .

ساعتی بعد ، شیرین آرام شد ، دگر گریه نمی کرد . گو یا بسیار گریه کرده بود ، مثل اینکه سر چشمه ذلال اشکش خشکیده باشد . زلفان سیا هس را هم نمی کند .

آرام شده بود ، که سرو کله گوستا لود صا - بخانه اش که چنین آبی بتن و دستمال سر خرنگی بسر داشت از در ظاهر شد . او با دیدن شیرین آهی بلند می سر داد :

- آه ... چی خبر است ، چنی خبر است . داکتر خبر کنم ؟ این را گفت و نزد یکترا آمد ، زهر خنده روی لبان خشکیده شیرین ظاهرا گشت ، سرش را به علامت نفی تکان داد :

- نی ... نامه را ... آن ..

و ساکت شد ، گو یا دیگرقا در نبود چیزی بگوید . وزن نامه را پیشروی شیرین گذاشت و دو باره بیرون رفت . نامه بالای میز تحریر سر بسته باقی ماند . گفتنی اصلا وجود نامه را فراموش کرده بود . یک ساعت بعد یادش آمد ، نامه را برداشت و لحظه های هتوا تر تماشا یش کرد . در عقب پاکت نامه خودش را دید :

((شیرین !))

خنده اش گرفت ، با خودش گفت : ((هنوز هم رها یم نمی کنند . این جا هم شیرین نوشته اند ... شیرین ! هه هه ... بیاسیرین ببین ، درین نامه چیست؟ نامه از کیست ؟ پاکترا با ناخن کند ، کاغذ را گشود و چنیسن خواند : ((دختر عزیزم شیرین جان !))

قاہ قاہ خندید ... ((شیرین جان ها قاہ ... قاہ ... قاہ .. دختر عزیزم شیرین جان ! یعنی مه ها ... هه هه قاہ قاہ ... قاہ ..))
 نامه را گذاشت و سرش را از کلکین بیرون کرد و صاحب خانہ اش را بلند ، بلند صدا زد :

– های تانیا ! .. تانیا جان بیا این جا ... !

فکر کرد کاری بدی انجام داده است که آرام شد ، کلکین را بست و بنای گریه کردن را گذاشت . تانیا که صدای او را شنید ه بود به عجله خودش را پیش او رسانید .

– شیرین ! شیرین چه خبر است !؟

شیرین ساکت نشستہ بود و ناخن انگشتش را میجوید . تانیا نزد یک تر آمد و بنای نوازشش را گذاشت :

– شیرین جان در وطن خیریت بود ؟ خانوادہ ات خوب بودند ؟
 گفتی شیرین بخود آمد که گفت :

– ها تو هستی تانیا ! ... این را ببین ! (پاکت را نشان می داد) این را کاکا جانم ، فخرالدین جانم فرستاده ... تبریکی سالگرہ ام است هه هه ...

تانیا او را تصحیح کرد :

– نه بابا ! نامه پدرت است از وطن آمده ! ...

شیرین چرت زد ه به چشمان تانیا نگاه کرد :-

– کدام وطنها ؟ ... وطن من ! .. قاہ ... قاہ ... قاہ .. او ما درجان برو این نامه از تو ست .

و خیز پر داشته نامه را در جیب تانیا گذاشت .

تانیا در جای خویش خشک شده بود . نمی دانست کسه شیرین را چی شده است ... با عجله از در خارج شد ، می خواست داکتر را خبر کند . در طول راه می شنید که شیرین قاہ قاہ میزند

و می گوید : ((از پدر خود شاست ... از پدر تا نیا است قاه ... قاه .. کاکا جاننش روان کرده))

آری شیرین زما نی قاه قاه میخندید و زما نی زار زار گریه میکرد . به موها یش چنگ میزد ، میخواست همه آنها را از بین بکند . گاهی دوباره آرام میشد و به فکر فرو می رفت . به این همه فریبی که خورده بود می اندیشید . پدرش ، مادرش شیر آغا و دل آغاها از پیش نظرش می گذشتند و جای شان را به رحیم خالی میکردند و او درعالم رو یا با رحیم نجوا میکرد . او را نزدیک تر میخواست ، آرزو میکرد او را ببوسد که ناگاه قهقهه های فخرالدین تکانش میداد .

بی حوصله میشد ————— میخواست چشمان آبی این پیر مرد را از حدقه اش بیرون کند ، میخواست قلبش را بدرد .

شیرین تا صبح باین رویاها و کابوسها هماغوش و دست بگریبان بود . صبح ، که از خواب برخاست لبان یا قوتی اش زنگ بسته بود ، دلش تنگی و پاها یش بشدت درد میکرد و دور چشمانش راها له خاکستری رنگی احاطه کرده بود . گاهگاهی بنظرش می آمد که گذشته ها را فراموش کرده است زمانی همه حوادث یکجایی بر مغز خسته اش هجوم می آوردند . سرش را با کف دستها محکم میفشرد و چشمانش را میبست .

اتاق گچ کاری شده بر شاخه های زنا نه شیرین سنگینی می کرد . به نظرش می آمد که این اتاق را با همه سمنت و آجر و آهنش بر تار و پود وجود نحیف او بنا کردند و او که در زیر این همه آهن و سنگ و گچ نا توان شده بود با دست های لاغر پیشانی پریده رنگه خورشید میفشرد . گاهی تصور میکرد که می خواهند این همه مواد و مصالح را با آدم های این اتاق که همه گی لباس های یک رنگ بتن داشتند جبا را نه داخل کاسه کوچک مغزش سازند .

گاه گاهی می اندیشید که چیزی عجیبی با ید برایش اتفاق افتاده باشد ، که او را در این محیط آوردند . در اینجا

همسایه هایش ، دوستان و آشنا یا نش همه و همه لباس سپید بتن داشتند .

می خواست هر چه زود تر از این اتاق خارج شود . از این همه رنگ سپید بدش می آمد بخصوص از آن نرس سر سپید بیشتر بدش می آمد هر وقت که او را می دید ، که با بسته دوا بطرفش می آید ، میرنجید و دلش می گرفت . خسته گی اش دو چند میشد .

روزها اتفاق می افتاد که دوستان و همسایه هایش به جان هم می افتادند ، یک دیگر را لت و کوب میکردند و آنگاه نرس سر سپید با پیچکاری و ابروان در هم رفته سر می رسید و همه از ترس اوبه کنج های اتاق پناه میبردند . شیرین ازین زن هیچ خوشش نمی آمد .

آنگاه که وطندارانش بعیادتش می آمدند ، باز هم سرو کله این پیر زن پیدا میشد ، که در گوش و طندارانش چیزهای می گفت :
گاه گاهی میدید که پیش چشم وطندارانش نیز تو بیخشم می کنند . شیرین ناچار به گوشه ای میرفت و به لسان خود که تنها وطندارانش آنرا می فهمید دشنام میداد ، گریه میکرد و سرانجام آرام میگرفت و گریچ و گنس به درو دیوارها نگاه می کرد .

این وضع برای شیرین سه ماه دوام کرد . درین سه ماه همه چیز برایش جلوه غیرطبیعی داشت . رنگ لباس ساکنین محل ، غذاهای که صرف میکرد ، دوستیها و آشناییها ، همه و همه برایش غیرطبیعی بود .

شبها دروازه بلند و سپید اطرافش خلافت و میلش زود

تو بسته میشد و مردی کله تا سرخ رو اول چپ چپ به شیرین نگاه می‌انداخت بعد در رامینست و کلید را در آن میچرخانید. دگمه چراغ اطاقش را در بیرون از اتاقش نصب کرده بود. گفتی همه چیزش در اختیار دیگران بود و از این بابت سخت رنج میبرد.

روز یکشنبه شفاخانه را ترک می‌گفت و طندارانش بدیدنش رفتند دل شیرین پر غصه و محیطشفاخانه دلش را زده بود. کسالت خاصی استخوان‌هایش را می‌فشرد، برایش نگفته بود که به خانه خوشی برخواهدگشت. فاروق این مژده را برایش داد:

— تره خانیت میبریم! ... حالی کاملاً خوب شدی، غصه نخور، زنده گی همیس‌اگه ای چیزها در زنده گی نمیبود اصلاً زنده گی بی وجود نمی‌داشت! ...

شیرین از خوشحالی لرزیده پرسید:

— راست میگی فاروق جان؟ ... حالی خانه میرویم؟

فاروق برایش اطمینان داد.

— هان میرویم! حتماً میرویم! ... اما تو باید حوصله

داشته باشی! شیرین سرش را تکان داد و گفت:

— راست میگی! ... اما مریضی مره ضعیف و ناتوان ساخته ...

بسیار کم حوصله شدیم.

— بهتر اس‌ده ای مورد صحبت نکنیم ... ما آمدیم که تره انتقال

بتیم ... برو خوده برای رفتن تیار کو!.

شیرین موهای سرش را از عقب غنچه کرده تیز تیز به چشمان فاروق نگاه نمود و قتیکه اطمینان‌نش حاصل شد که با و شوخی نمی‌کنند گفت:

— شما زحمت نکشین ... مه‌خودم میروم.

فاروق بدون معطلی حرفش را قطع کرد:

— نی ، تو تنها نخواهی رفت!.. بیاد ت هس ... روز یکه ما از کا بل آمدیم کی از ما پذیرا یی-کد ؟ کی ما را تا لیلیه ها مشایعت کد ؟ ... حالی ما حق نداریم تره مشایعت کنیم ؟ .
با شنیدن این پرسش تبسمی ملیحی روی لبان شیرین ظاهر شد . با آواز شکسته ای سوال کرد :

— تلافی میکنین ؟

فاروق قاطعانه جواب داد :

— نی ... ای وظیفه انسانی ما س .

شیرین میخواست با زچیزی بگوید ، اما فاروق موقعش نداد و گفت :

— رفقا در بیرون منتظر هستن! و به شتاب از اتاق بیرون شد .

شیرین زما نیکه برای اولین بار فاروق را دیده بود ، از او خوشش نیامده بود . او را پیرمردی یافته بود ، پرگو ، حراف و متکبر ، که صحبت کردن با او برایش کسالت آور میبود اما اکنون در صحبت هایش ، در حرکات و برخورد هایش چیزی دیگری را مییافت .

چیزی را که برایش جالب ، شنیدنی و آموختنی بود ، چیزی را که شیرین به آن ضرورت داشت .

شیرین اثاثیه اش را جمع کرد . در بیرون هوا روشن و گوارا بود ، زاغ ها دسته دسته به طرف دور دست ها پروبال میزدند و قاغ قاغ کنان بادوستان خود وداع میکردند .
نرس ، شیرین را تادم در شفاخانه مشایعت کرد . انجاعده ای از وطنداران نش منتظرش بودند. مگر از کاکا فخرالدین احوالی نبود ، گو یا به استقبال نیامده بود .

شیرین وقتی که فخرالدین را در میان استقبال کننده گان ندید ،

تیش دلش آرام گرفت . خود راححت و سبک احساس کرد . دست
ها را بد و طرف باز نمود ، گفتمی می خواهد جهان را به آغوش بکشد
هما نظور یکه ریه هایش را از زهوای تازه و آزاد پر می نمود ، نگاه
هایش در عمق آسمان ، در دوردست ها پرواز میکرد . گفتمی آنجا
چیزی را جستجو میکرد .

فاروق صدایش کرد :

- شیرین ! منتظر چی هستی کالایته در مو تر گذاشتن ، همه
چیز آماده اس ... با ید حرکت کنیم !

• • •

شیرین اول اتا قش را بررسی کرد ، دید همه چیز مثل گذشته
ها سر جای خودش است .

الماری ، میز و شیشه ها را به همکاری فاروق و رحیم گرد
گیری نمود و قتیکه پشت میز شرفت دید نامه پدرش هنوز هم
روی میز باقی است . آنرا با عطش باز کرد : ((دختر عزیزم
شیرین !!))

نامه را تا پایان قرائت کرد . آه بلند کشید و نامه را دو باره
سر جایش گذاشت .
فاروق پرسید :

- چی شده ، باز چی گپاس ؟

شیرین که حضور آنان را در اتا قش فراموش کرده بود تکان
خورده گفت :

- اوه شما !

ازین حرفش رحیم ققت خندید . فاروق پرسید :

- چرا چی شده ؟

- هیچی ... ببخشین هم توردلم شد که آه بکشم .

فاروق گفت :

— ضرور نیس زیادآه بکشی ، بخصوص در زمان نقاهت آدم
با ید کوشش کنه که خوشحالی باشه تا زود تر سر حال بیایه !
شیرین در چشمان فاروق دقیق شده با خود گفت : ((چی
انسان خوب و شریف است مثلاً یک برادر از من پرستار می کند ،
اما افسوس ... بیچاره ! ... به او میسوزد ... می گویند حزبی
است ... بیچاره !))

اما با این هم از او خوشش می آمد گپ های او به نظرش گرانبها
میامد یک نوع امید مبهمی در او تولید می نمود ، او را به آینده
امیدوار میساخت ، برایش قوت و نیرو می بخشید .
وقتیکه فاروق با او تنها می شد ، دفتر زنده گی را برایش
می گشود . از دردها و مصایب آن برایش حکایت ها می گفت
و از او می خواست تا در مقابل سختی های آن مقاوم و استوار
باشد از او می خواست تا زنده گی را با دیده گمان باز ببیند و به
سرگذشت آدمی واقف گردد .

تشنه یق های فاروق او را علاقمند به مطالعه کتب ساخته
بود ، اما از تمام کتابها خوشش نمی آمد ، بعضی از کتابها به
عقایدش بر می خورد ، در آنها عملاً قیامی را علیه معتقدات خود
که با آن بزرگ شده بود و از زخردی با آن عادت کرده
بود می یافت ، از خواندن آنها و سوسه می شد ، میترسید و
کتاب را می بست اما روز بعد ، بازم آنرا می گشود و چند صفحه ای
قراوت میکرد و در دل به نویسنده اش نفرین میفرستاد : (ای خدای
من ! دار و این چی انسان نجس است !)

((چطور ممکن است انسان زاده میمون باشد ؟ آخر کجای
ما به میمون شباهت دارد ، آخر ما نمی آموزند که انسان از بابا
آدم پیدا شده است ؟ این یکی ، دیگر علم نیست بلکه مسخره کردن
انسان است !))

و با خود میگفت : ((روز دیگر حتما درین بابت با فاروق بحث مفصل خواهم نمود ، حتماً او را از این عقایدش دور خواهم کرد .)) (اما در بره انداختن این بحث شک میکرد زیرا متیقن نبود که فاروق این عقیده را دارد یا نه زیرا تا اکنون درین مورد با هم صحبتی نکرده بود نه .

روز دو شنبه شام وقتیکه شیرین از درس برگشت ، هوا تیره و ابری بود . زمین ، باران خورده و نم کشیده به نظر میرسید . تعمیرها چون سپر جلو باد تند مقاومت میکردند . باد سرگردان ، گاهی به این تعمیر و گاهی به آن تعمیر می خورد و ناله میکرد . مردم دسته دسته از سرویسها فرود می آمدند و زود زود به طرف خانه های خویش میرفتند . شیرین نیز زود زود میرفت ، گویا تلاش میکرد تا باران گیرش نکند در حالیکه داخل خانه میشد صدای آشنایی را شنید که صدایش میزد :

- شیرین جان ! ... شیرین جان !
برگشت ... رحیم بود با دیدن او دلش تپید ، یکنوع احساس آشنا در وجودش پیدا شد تیزگفت :

- سلام ! ...
این را گفت و همانجا توقف نمود و منتظر شد . رحیم سلام داد و گفت :

- سلام ... خدا کنه که مزا حم نشده باشم .
شیرین بسیار دوستانه و بی تکلف پاسخ داد :

- نی نی !
و از رحیم پذیرایی کرد . او را به اتاق خود برد و برایش چای تهیه نمود . اتاق شیرین ، اتاق ساده و نظیفی بود . یک پایه

الماری کو چک با چند جلد کتا ب، یک میز کو چک چای خوری و یک تخت خواب تمام اثاثیه وی راتشکیل میداد .
آرایش اتاق سلیقه و نظم خاص زنا نه داشت .

رحیم چای می نوشید و گپ می زد از هر دری سخن میزاند اما سرش پائین بود ، گویا میخواست در چشمان شیرین خیره نشود ، گفتمی از نگاه های او و خجالت می کشید و یا اینکه جرئت ظاهر شدن در برابر نگاه های دو یی اش را ندارد .

رحیم که قلبش مالا مال از عشق شیرین بود گاه گاهی نگاه های دزدانه یی به شیرین می انداخت اما زمانی که نگاه های ایشان با هم تلاقی میکرد هر دو سرخ میشدند ، گویا با هم پیمان بسته بودند که دیگر حرفی از آن فاجعه به میان نیاورند .
رحیم یکبار من من کنناخواست چیزی بگوید اما نتوانست گویا جرئت نکرد و کلمات در گلویش خشکید .

شیرین از جا بر خاسته به طرف کلکین رفت و از آنجا بیرون را تماشا کرد . پارک از وجود آدم هاتهی بود ، سکوت در رگ های خوابیده پارک میدوید . هوا کم کم تاریک میشد سرهای نورانی بر فراز تنه های باریک پاریه ها به درخشیدن آغاز میکردند . بادزوزه کنان به شیشه ها میزد و ما یوسا نه بر می گشت . شیرین گفت :

— امروز درس اقتصاد سیاسی داشتیم !... بسیار جالب بود !...
خدا فاروقه خیر بته همراهی مه کمک میکنه و رنه یاد گرفتن وفامیدن
اقتصاد سیاسی کار سخت و مشکل اس .

— فاروق چقه وقت میشه که همراهیت کار میکنه ؟
— بسیار وقت میشه .

— فاروق کتا ب های خوب داره !

—ها ن دیدیم ... یگان وقت لطف میکنه مره هم میته که بخانم .

شیرین به طرف الماری رفت و از آنجا کتابی را بیرون کرد ، به رحیم نشان داد و گفت :

— بین ! ... خوب اس نی ؟

رحیم کتاب را گشود . شیرین تا صفحه سی کتاب رسید . بود و آنجا تو ته کو چکی از روزنا مهربو تینیچسکو د یلو را گفداشته بود تا جایش غلط نشود . کتاب پیرامون جنبش جهانی زنان گامش را ریش یافته بود و شیرین زیر بعضی از جمله های آن با قلم پینسل خطوط ریز کشیده بود .

رحیم گفت :

—ها ... خوبس !

و آنرا مسترد کرد .

شیرین در حالیکه کتاب را دوباره به جایش می گذاشت گفت :

— فاروق از مه دعوت کده که ...

رنگ رحیم با شنیدن کلمه ((دعوت)) سرخ شد ، احساس نا را حتی کرد ، اما شیرین زود ازین حالت بیرون نش کرد .

— ... از مه دعوت کده که عضو حزب شوم ... تو چی فکر میکنی ؟ ...

و بدون آنکه منتظر جواب رحیم بماند ادا مه داد :

— او برای مه تیلفون کده بود که بدید نش یرم .

پیشانی رحیم دوباره باز شد آخ گفته بر پشتی چو کی تکیه کرد :

— آخ ! .. فاروق تو بسیار پرکار و جدی هستی ، کانش که ما هم

میتانستیم مثل تو باشیم ... شیرین با تعجب پرسید :

— تو هم !؟

رحیم خندیده پا سخ داد .

- بلی من هم ...!

- پس چرا تا حال نگفتی ...

ها ؟

- ضرور نبود !

- یا به ما اطمینان نداشتی ؟

- نی مساله اطمینان و عدم اطمینان طرح نبود ، بلکه مساله

احتیاط طرح بود !

- احتیاط ضرور اس ...

وقتیکه اینرا گفت چهره حق به جا نبی به خود گرفت .

شیرین پوز خند زده گفت :

- خوب رفیق رحیم پس ایتوزها ...

و هر دو خندیدند .

شیرین خجالت زده گفت :

- رحیم ! میدانی وقتیکه فهمیدم که فاروق حزبی اس ازش

بدم آمد .

رحیم پرسید :

- از کجا میفایمیدی که آدمی خراب اس ... در حالیکه از نزدیک

نمیشناختیش !.

شیرین خندیده گفت :

- مه چی میفایمیدم همیتور بریم گفته بودن که حزبی ها

مردم خراب هستن .

و تو هم باور میکندی ؟

- وقتی آدم نا آگاه باشه هرچیزه که اول شنید هموره قبول

میکنه !.. میفایمیدم چند وقت پیش فاروق برایم تلیفون کد که

بدیده نشبروم ، برایم گفت که راجع به مسایل سیاسی وساز

ما نی با مه صحبت خات کد مه وعد ه گذاشتم که نزدش بروم .
 - او چرا خودش نیا مد که تره خاست ... خاستن یک زن ...
 اول نمی دانستم اما بعدا رفیق فاروق برام تو ضیح داد ، که چون
 کار رسمی بود ه به ای خا طرمه احضار کد .. سلسله مرا تب !!
 رحیم خندیده گفت :

- کار تر بیستی !

- هان ... کار تر بیستی . در آن ملاقات هر چی که راجع به حزب
 و رفقا می خواستم بدانم پرسیدم و فاروق جواب میداد آن
 قدر جواب داد تا که خود ه کاملادر قالب او یا فتم اما حالت روانی
 مه ده ای ملاقات بسیار جا لب بود ... میدانی بسیار جا لب
 بود !

- میشه که قصه کنی ؟

- اها حوصله کو ! ... برایت میگم ! ... هما نروز بعد از آنکه
 فاروق گوشی تلفون ره گذاشت ، فکر های عجیب و غریبی مره با
 خود برد .

اول زیاد ناراحت شدم ، گمان میکردم میخایم گناهی بزرگی رو
 انجام بدم ، گناهی نابخشودنی ایکه نه تنها مره دآتش دوزخ
 خات سوختا ند بلکه استخوان های هفت پشتمه در قبر نارام خات
 ساخت .

با خود فکر می کردم که آیا با ای کارم خداو نمره خات
 بخشید ؟ ... ما در مره خات بخشید ؟ ... با خود فکر میکردم
 که کاش می گفتم که درس دارم و آمده نمی تا نم ، مه با پا های خود
 میروم که تا با حزبی های یکجا حرکت چرخ های انقلاب به سرعت
 ببخشم !! ... باز با خود می گفتم ایگه نروم ؟ ... ایگه نروم دروغگو
 نخات شدم ؟ فاروق چی گمان خات کد ؟ آیا بنظرش دختری

بوا للهوس نخات آمد م؟ یکرو زوقتیکه از مه پرسید که از چی نوع آدم ها نفرت دارم ، برا یش گفتم از آدم درو غگو ، از آدم بی تصمیم و از آدم بیو جدان وبی هدف ... حال چطور کنم؟ ... اگه نروم درو غگو نخات بود م؟ .. خلاصه با ای اندیشه ها شب بسیا ر دراز شد .

خواب بچشما نم راه نمیا فت ، چندین بار از جا برخاستم کتا بی از قفسه الماری پاییین کدم ، ورق زدم چند دقیقه خطو طریزش ره تعقیب کنم و دوباره سرجا یش گذاشتم . در حالیکه عصبانی میشدم با خود گفتم .

هر چه باد آباد ، مه میرم و سر مه زیر کمپل پت کدم . فردای آن ساعت پنج کم هفت شام انگشتم روی دگمه زنگ منزل فاروق قرار داشت اما فشاری وارد نمی آمد . متردد بودم ، دلم میتپید گفتم بر سر دورا هسی یی قرار گرفته بودم و نمی دانستم که چی کنم بیچم یا نیچم؟ یکبار خاستم اصلا ای زنگه فشار نتم و هما نظور یکه تاحال بودم ، باشم میترسیدم آدم های که ده ایجه جمع شدن ، برایم مصیبت با ر باشن ، اندیشیدم که نکنه ای آدم ها از قماش کاکافخر الدین باشن باز با خودم می گفتم نی ایتور نیس چرا ایتور فکرمی کنم؟ آنها آدم های شریف و نجیب هستن ، فاروق مثل برادره اس ... اما بازمی گفتم :

اما راهش راه خوب نیس او طرفدار کارگرانس ، طرفدار مردم غریب اس ، از کارگرانچی حاصل خات کد؟ ... شیرین هنوز هم سر وقت اس بیا برگرد! اما دلم می گفت : شیرین دگمه ره فشنا ر بتی وقتیکه فاروق حضور داشته باشه ترسی بریت وجود ندلاه ، آخر آنها هم وطن توهستن اگر آنان مربوط به خانواد ه های فقیر و نادارانند ، توهم کس سر ما یه دار نیستی ، توهم مثل همه آنان فرزند یک خانواد ه فقیر هستی ، تو نبا ید از آنان

ننگ داشته باشی ، تو نیا یـدا زرا ه شان بشر می ، بلکه
به وجود آنان با ید افتخار کنی!

و بد و ن آنکه دا نسته با شم دگمه را فشرده بود م
رحیم خند ید ه گفت :

خی ایتور اس ؟
ها -

شیرین دزدا نه به ساعت خویش نگا ه کرد . ساعت هفت شام را
نشان میداد . رحیم دانست که شیرین چی می خواهد بگوید
لذا با عجله شور خورد ه گفت :

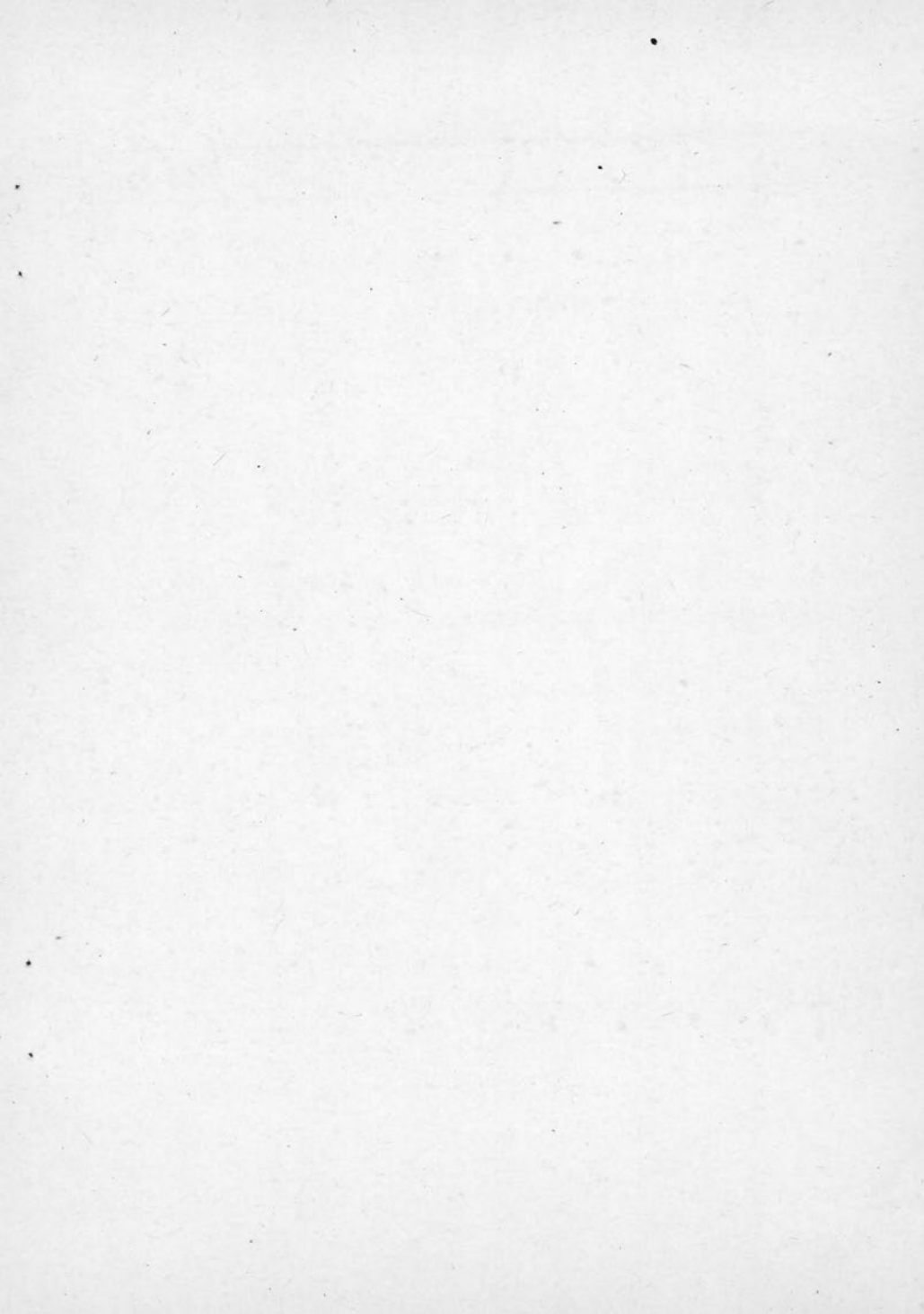
نزد يك بود که دستو ر فاروقه فرا مو ش کنم ... فردا جلسه
فوق العاده اس همه ما با ید ساعت هفت شام در اتاق او جمع شویم .
شیرین گفت :

ای او لین جلسه رسمی حز بی اس که مه ده او اشتراک می کنم...
حوزه ساعت هفت شام دایر همیشه ... راستی چند رفیق دیگه
نیز ده ای حوزه اشتراک دارن .

شیرین پرسید :
کی ها ؟

و با این سوال خویش تابناگو ش سرخ شد ، با خودش
گفت که مبادا کاکا فخرالدین نیز آنجا باشد . می خواست
اینرا بپرسد اما گفتی از طرح این سوال عاجز آمد .

شیرین سرش را پایین انداخت و رحیم را تادم در مشایعت
کرد . رحیم در پاسخ سوال شیرین گفت :
وقتیکه آمدی خودت خاتمدی .



ساعت هفت شام را نشان می داد . شیرین دگمه زنگ رانسرده صدای پای فاروق بلند شد . شیرین لرزشی خفیفی را در اندام خویش احساس کرد ، بر سر رویش دستی کشید و خود را آماده ملاقات ساخت .

دامن جاکت ماشینی رنگش او را خیلی ها با تمکین و بانمک جلوه میداد .

قد کوتاه و عینک های دودی فاروق در قاب دروازه ظاهر شد :

- میدانستم که شیرین دعوت ماره رد نخات کرد .

این را گفتم و دستش را برای استقبال شیرین دراز نمود .

شیرین ندانست چی جواب بدهد . من ... من کرد و بدون آنکه خواسته باشد این جمله از ذهنش بیرون شد :

- ناوقت نکدیم ؟

فاروق خندیده گفت :

— بفر ما یین ! شما بو قت معین شد ه رسید ین .
و به ساعت خو یش نگا ه کرده ادا مه داد :
— رفقا منتظر ن ، بیا ین با آنهامر فی شو ین !

شیر ین آواز قلبش را میشنید ، قلبش گرو پ گرو پ و تیز تیز صدا میکرد . میتر سید که اگر فاروق ین آواز را بشنود برایش چی خوا هد گفت . آیا از او خواهدرنجید یا اینکه مسخر ه اشس خوا هد کرد ؟

در حا لیکه عقب فاروق را ه می رفت ذهنش این سوال را در
مقابلهش گذاشت : ((این دیگرها کی ها خوا هند بود ؟))
می خواست این را از فاروق بپرسد که فاروق گفت :

— شیر ین از ی طرف !
و داخل اتاق کو چکی شد ندکه در آن پنج تن جوان محصل ،
گرد هم نشسته بودند ، آنان بادیدن شیر ین از جا برخاستند ،
از آن میان رحیم ، جمیل و جلیل رامی شناخت . چشمان شیر ین
چهره ها را گشت .

— شیر ین با این دو رفیقی که از کا بل آمدن آشنا شو !
فاروق این را گفت و خود را کمی عقب کشید . مرد چیچکسی
که چشمان متورم و موها ی درشت داشت دستش را دراز کرده خود را
معرفی کرد :

— حبیب

دو می که قدی دراز ، چشمان زاغی و پیشانی فراغ داشت
با جدیت دستش را برای فشردن دست شیر ین پیش کرده گفت :

— عبدالمطلب محصل طب ، از آشنا یی با شما خوشحالم .

همگی بجا های خود قرار گرفتند آواز نافذ فاروق با طنین خاصی
بلند شد : ((رفقا ! بنام والا و پرافتخار حزب دموکراتیک خلق

افغانستان جلسه امروز خود را آغاز می کنیم ...))

فاروق این را گفت و ساکت شد .

ترق تروقی مختصر بلند گشت جمع شش نفری خود را بر چوکی
ها جا بجا کردند و فاروق ادا مه داد :

— قبل از اینکه بکار جلسه آغاز کنیم باید به اطلاع تان برسایم
که ای دو رفیق (به طرف حبیب و عبدالمطلب اشاره می کرد)
تازه از کابل تشریف آوردن و دیروز معرفی خط های خود به
برای من تسلیم کردن و سر از امروز ما در کارهای جاری خواهند
شد . شیرین ساکت به سخنان فاروق گوش میداد و زیر چشمی ، این جمع
را مینگریست و چهره های یکی بعد دیگری به دقت میپایید و زمانی که
میدید فاروق متوجه اش می شود چشم هایش را پایین می انداخت .
فاروق که چشمش از پشت عینک دودی میدرخشید دنباله
کلامش را گرفته ادا مه داد :

— رفقا ! طوریکه قبلا نیز به اطلاع شما رسیده بودم ، شیرین
از جمله آن دخترهای اس که بامه وعده ای از رفقا در ارتباط بود ،
گزارش های رفقا ، اعتماد ما به صداقت شیرین و وفاداریش
به امر عدالت و ترقی اثبات کرد ، به ای خاطر بود که طبق فیصله —
رفقا او را نیز ده ای جلسه دعوت کردیم ، و

شیرین تنش را بر چوکی جابجا کرد ، کمی مغرور به نظر میرسید ،
می خواست بگوید آنچه که فاروق میگوید راست است . او به فاروق و حرف
هایش اعتماد دارد . خواست فاروق ، خواست او ، خواست
همه مردم فقیر و تحقیر شده است .
فاروق این گپ ها را در چشمان شیرین خواند . فاروق ادا مه داد
گفت :

— رفقا ! ... دشمن قوی و نیرومند است ، او را به صورت انفرادی
از بین بردن نمیتوانیم ، باید دسته جمعی عمل کنیم .
حبیب تکمه کرتی فولادی رنگش را بست . همه سراپا گوش بودند .

عبدالمطلب با آواز زنا نه یی در صحبت فاروق مداخله کرد .
 - فاروق راست میگه ، ایره تاریخ ثابت ساخته ، پیروزی
 تنها با عمل دسته جمعی بدست آمده میتانه و بس نتیجه مبارزه
 انفرادی مرگ اس .

همگی سرهای متفکرشان رابه علامت تاپیدشورا نندند ، اما
 نگاهشان پر از استغمام بود . فاروق ادا مه داد :

- باید افراد بیشمار ی ره به حزب جذب نمود !
 و بعد از آنکه نگاه تشویق کنند یی به شیرین انداخت
 افزود :

- مرد مه با ید بسیج کد ، حزبه با ید قوت بیشتر بخشید .
 باز همگی سرهای شان را به علامت تاپیدشورا نندند .
 جرو بحث طولانی شد ، هر کدام سوا لی را پیش میکشید و
 جوابی میگرفت .

فاروق پرسید :

- با آنچه که گفتم موافق هستین ؟

همه گی موافقت شان را اعلان کردند ، تنها شیرین ساکت
 ماند ، زیرا نمی دانست چسی جواب بدهد . قسمت های از
 سخن را نی فاروق برایش تازه بود ، مثلاً او میدانست که در
 جوامع طبقاتی احزاب ما هیئت طبقاتی دارند ، اما این را نمی
 دانست که در احزاب مترقی هم بعضاً ممکن است امپریالیسم
 توسط نماینده گان نشنفوذ کندو آنرا تا مدتیه به بیراهه بکشاند .
 شیرین از کمی معلوما تششر میدسرش را پاپین انداخته گفت :
 - راست بگویم ... مه بعضی گپ هاره نفا میدم ، البته آنها ره
 بعد از فاروق خات پرسیدم . اما یک چیزه میخایم بگویم که مه
 کاملاً آماده هستم تا برای از بین بردن فقر و بدبختی مردم خود
 مبارزه کنم و ایره هم میدانم که مردم ما فقیر و بدبخت هستن و

با آنها با ید کمک شو ه ، بیشتر از ی چیزی ره نمی فامم ...
همه گی خند یدند .
فاروق گفت :

- ... خوب به هر صورت از ی بحث میگذریم ، با ید گفت که سه شنبه آیند ه هشت مار چ اس و با ید ای روز ه تجلیل کنیم و به ای خاطر اس که امروز اینجامع شد یم ...
حبیب در حرف فاروق دوید :

- آیا ای روز به صورت رسمی از طرف دولت تجلیل نمیشه ؟
عبدالمطلب سوال حبیب را تا ید کرد ه پرسید :
- راست میگه ، منظور شما رفیق فاروق از طرح این موضوع چیست ؟

شیرین در دل به حماقت عبدالمطلب خند ید ، اما از حبیب بدش آمد ، او را پسری پرخاش جو و بی ادب حساب کرد به نظر شیرین حبیب نبا ید چنین گستاخانه حرف فاروق را قطع میکرد . او منتظر بود تا فاروق او را تنبیه کند اما آنچه که او انتظار داشت رخ نداد . جلسه جریان عادی خود را طی میکرد . خلیل طرح کرد که : ((با برگزاری ای روز ، نبا ید از تجار ره تحریک کد . ما با ید بدون سرو صدا بزنده گسیسی خود ادا مه بتیم !))
رحیم ساکت بود و چیزی نمیگفت ، گاه گاهی زیر چشمی شیرین را نگاه میکرد ، گویا میخواست عقیده شیرین را درین باره بداند .

دل شیرین تنگ شده بود خلیل به نظرش ترسو آمد ، میخواست بداند که آیا واقعاً با خوانش یکی دو پارچه شعر و یا مضمون انقلابی ، سفیر کشو رشان آنان را بدار خواهد آویخت ؟

فاروق مدخله کرد :

- خوب رفیق خلیل ! گیریم که ای روزه ما بر گزار کردیم و به اصطلاح شما ، ارتجاع روه تحریک نمودیم ، آنان چی اقدامی خات کدن ؟

خلیل در حالیکه سر خود را میخارید جواب داد :

- ساده اس لستی از تمام رفقا ترتیب داده و به مرکز روان می کنن .

حبیب خندید و پرسید : «بعدا؟»

خلیل چهره حق به جا نبی گرفته گفت :

- بعدا همه ماره به کابل خواهند خواست و تسلیم محبس دهمزنگ خواهند کرد .

حبیب باز پرسید : ((بعد از آن چی ؟))

خلیل جواب داد :

- ما آنجا خواهیم پوسید و تمام

فاروق صحبت شان را قطع نمود و با جدیت گفت :

- موضوع زیاد طول کشید ، رفقا ! مبارزه ، مبارزه اس وشو-

خی نمی پذیرد . زندان او لیز و نزدیک ترین اسایشگاه مباح-

رزان اس ولی ازین اسایشگاه تا حد ممکن باید دوری جست .

ما وقت ضرورت ، آنجا خواهیم آسود و هراسی از آن بدل راه

نخواهیم داد . اگر ما از زندان و زندانی شدن بهر اسیم بدین

معنی اس که نباید دست به مبارزه انقلابی بزنیم و آنوقت

باید از مردم دور شویم و حیثیت ما شاگر را کسب کنیم رفقا ! این

که یک مبارز نباید از زندان و زندانی شدن بترسه بدان معنی

نیست که ما احتیاط انقلابی روه از دست بترسیم و دست به ماجرای

بزنیم . باید هر پدیده روه هر عمل انقلابی روه دقیق و عمیق بر-

سی که و بعد به انجام داد. نش اقدام نمود. تجلیل هشت مارچ هم میل عمل انقلابی اس که آنرا با ید انجام داد. از حقوق زنان جهان و افغانستان با ید دفاع کد!

رفیق خلیل با ید در نظر داشته باشن، لستی ره که از تهیه شدن آن تشویش دارن قبلاً آماده شده اس. مرتجعین ماره به تمام قوت و قدرت تشخیص داده اند و هر يك از ماره به خوبی میشناسن.

فاروق در حالیکه نگاه هی کو تا به شیرین انداخته داد:

— و هر روز به طول ای لست افزوده میشه.
همه گی خندیدند. خلیل به شوخی گفت:

— امید وار هستم نام مره در پایان ای لست بنویسن، زیرا رای موافق ندادیم.

باز هم خندیدند و هر يك انجام وظیفه ای را به عهد گرفت. وقتی که آنها از هم جدا شدند، شیرین با خود میاندیشید که: ((این حزبی ها عجیب مرد می هستند تا چه اندازه حلیم، شکسته نفس و قاطع اند، درین جسم کوچک فاروق چی روح بزرگ و باگذشتی نهفته است)) سر شیرین گنس بود، فکرهای عجیب و غریبی در ذهنش تداعی میشد. زمانیکه موقعیت خود و عبدالمطلب را در جلسه با هم مقایسه کرد، خودش را در مقام برتر از او یافت، او اکثراً گمان کرده بود که زن ها نمی توانند چون مرد ها بیاندیشند زیرا پدرش، خویش و قومش، آنچه را زیر نام مرد و ریش سفید میشناخت زن را برایش موجود ترسو، ضعیف، فرمانبرو بی اراده تو صیف کرده بودند. اما حالا میدید که آنچه برایش گفته بودند، همه دروغ و زاده حرص و از مرد ها بوده است، مرد های طماع، ظالم و منفعت جو بوده اند

که از زن ، زن ساخته اند ، زن را به وسیله عیش و نوش خویش
مبدل نموده اند .

شیرین درین جلسه عملاً دید که او هم می تواند نظر سالم و
درست ابراز کند ، میدید که شیر آغاها و دل آغا های کشورش بسیار
ظالمانه ابراز نظر میکنند که زنها ، ((ناقص العقل)) هستند .

شیرین تصمیم گرفت که برای شکستن این مناسبات برزمد ،
با خود گفت : ((هما نظور یکه چون مردها می توان اندیشد ،
هما نظور هم چون مردها با یدرز مید . زن کشورم چون زنان
جهان باید آزاد باشد .))

او گاه گاهی که تنها میشد با خود می گفت : ((اگه انقلاب
پیروز شو همورقم که فاروق می گفت زحمتکشان قدر ته خات
گرفتن .))

با به خاطر آوردن این حکم خنده اش می گرفت برای یک
لحظه پدرش در پرده خیالش ظاهر میشد که لباس فاخر
پوشیده و بر گادی سوار است مردم او را به همدیگر نشان می
دهند و می گویند :

((او نه پدر شیرین ، بیچاره نان خوردن خود نداشته))

ما در شچا در جالی و پیراهن او چکان گلدار پوشیده ، همه گی
می گویند : ((حالی اوره شویش نمیزنه ما شین خیاطی
خریده ، هفته بی دو پیراهن میدوزه ... آدم همتور دختر
داشته باشه .))

با عبور این خیالات از پرده ذهن شیرین تبسم ضعیفی روی
لبانش ظاهر میشد گو یا خودش را ، پدر و مادرش را ، خویش
و قومش را با پیروزی انقلاب بخوشبخت و سعادت مند می یافت
که با قاطعیت حکم می کرد که :

((این انقلاب ، با ید شوه !))

* * *

آسمان سو فیه ، صاف ، بسی ابر و روشن بود ، گفتنی با پارچه
اطلس آبی رنگ رویش را پوشانیده اند تا چهره اصلی نقره گوشت
را نبینند . هما نقد ر کله آسما نش صاف ، روشن و بی
ابر بود ، هما نقد ر هم میدان هوا یی اش پر از غوغای آدم
های رنگا رنگ و هوا پیما های خوردو بزرگ بود . آدم ها با
چمدان ها دسته دسته می آمدند و دسته دسته می رفتند .

اشک ها و خنده های شان در دل دهلیز های میدان در هم می
پیچید و ازین آمدن ها و رفتن ها ، صرف صدا ها و خاطره های
شان باقی میماند . صدا هایی ...

- سفر بخیر ...

- زود برگردی ...

میدان بیشتر به ارهدی شباهت داشت که از یک طرف
پر میشد و از طرف دیگر خالی می گشت . شیرین هم جز و مسال-
فران بود . او که دوران تحصیل را موفقانه به پایان رسانیده
بود عازم افغانستان میشد . وطن دارا نش گردش حلقه زد
بودند و باشوخی های پشان اوراسر گرم میساختند . شیرین
به ظاهرمیخندید ، اما افکارش جای دیگر بود . گذشته های پیش
پیش نظرش ایستاده بود . او در آیین گذشته ها میدید ، که
قبل از آشنایی با رفقای حزبی اش ، چی آدمی ناتوان و جبون
بوده است ، از واقعیت های زنده گی چی برداشت ناقص و غیر کافی
داشته است ، یکبارنا خود آگاه از دهنش پرید که :

- رفیق فاروق !

یادت میایه ، روزیکه از مه پرسیدی که زنده گی چیس ...
ها یادت میایه ؟ میخایی حالی برایت جواب بتم ؟ برایت بگویم

که زنده گی چیس ؟

وقت قت خند ید .

فاروق هما نظور یکه دست های کوچکش را در جیب های فراخ
کرتی اش فرو برده بود به آسمان صاف نظر انداخت و هیچ نگفت.
شیرین با ز خطاب کرد :

— رفیق فاروق ! ... مه ممنون احسان تو هستم !

فاروق خند ید و از روی لاقیدی شانه ها را بالا انداخته
گفت :

— کافیسست شیرین ، زیاد تعارف نکو ، مه هیچ چی—
نکدیم فقط وظیفه خوده انجام دادیم ، هموظیفی ره که حالسی
تو هم انجام میتی و بهتر از مه انجام میتی .

گو یا شیرین سخنان او را نشنید که چشم ها را تنگ کرد .
گفتی بر حافظه اش فشار میاورد تا گذشته های نسبتاً دوری رابه
خاطر آورد . شمرده شمرده گفت :

— خوب به خاطر دارم ، وقتیکه از زینه های طیاره پایین شدم
و برای اولین بار پا به خاک کشور بیگانه گذاشتم ، دختر
دهاتی و عقب مانده بی بودم ...

شیرین این سخنان را زمزمه میکرد و باد زلفان سیاهش را می
شوراند و سیمایش زیبا و جا دویی میشد ، مثل دختران قفقازی
میدرخشید . گفتی با خود شحرف میزد و نجوا میکرد . چشم
هایش را روبرو بود :

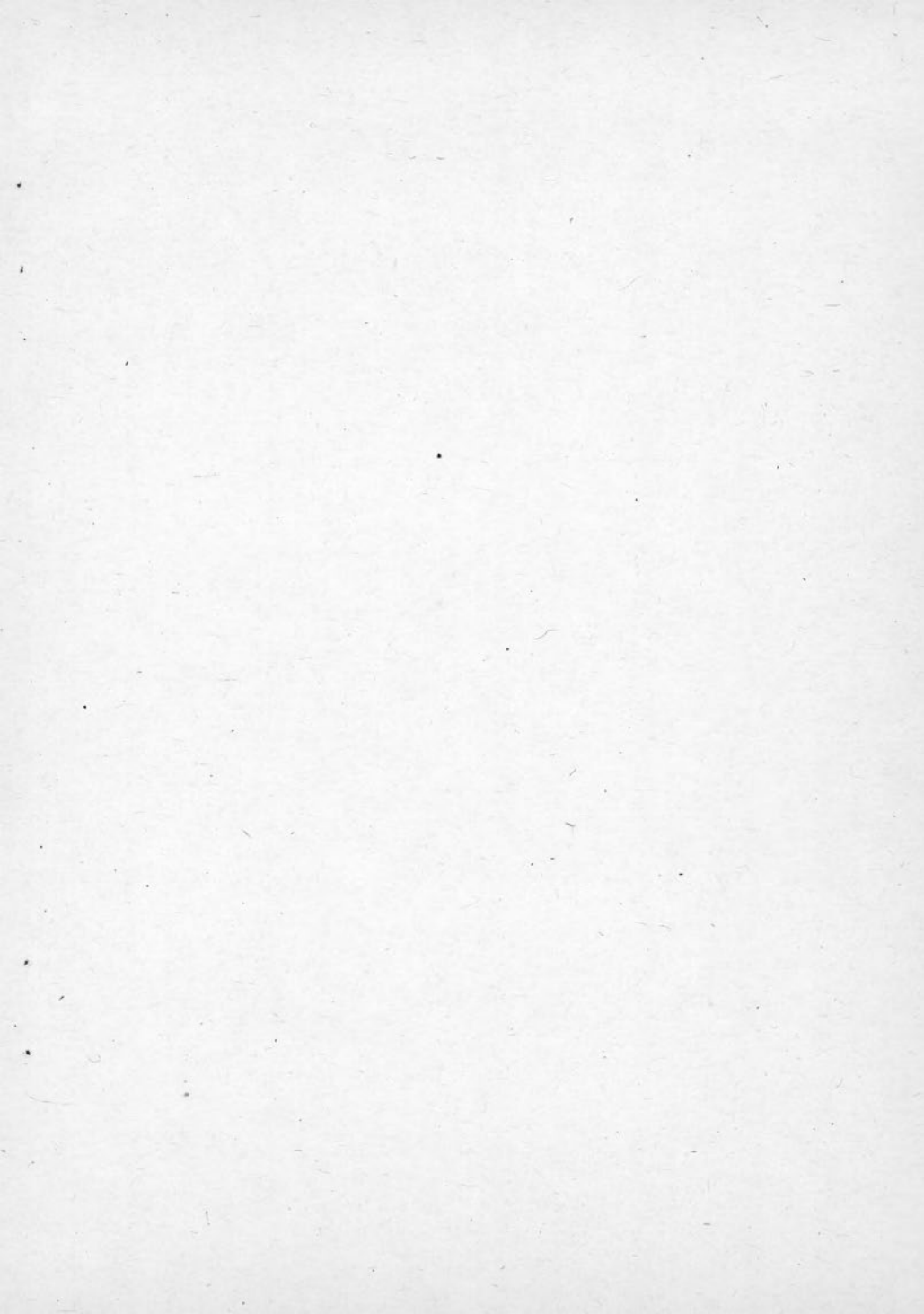
— ... اما امروز که از زینه ها بالا میروم ...

وقتیکه اینرا گفت تبسم ملیحی روی لبان یا قوتی اش
ظاهر شد : شیرین ادا مه داد :

— ... به خود میبالم ... به حزب خود میبالم .

فاروق گفت :

- شیرین با ید آماده حرکت شوی!... رحیم بکس هایت را
انتقال داد .
و چشمها نشان پر از اشک شد .



در ختان ، خاک آلود ، زردگونه و بیحال بودند . ورقه نازک
و خاکستری رنگ ابر روی آبی آسمان را پوشانیده بود . سنگ
ها مثل آدم ها در سایه های دیوار خزیده بودند ، گفتمی
شهر کابل در دیک گرمی می جوشد .

مردم بی هدف و سرگردان پائین و بالا می رفتند ، گفتمی چیزی
نا معلومی را که هرگز به آن نمی رسند جستجو می کنند . اطفال
گردگراچی های ملایی فروشان حلقه میزدند و با شور و شعف
پول های خرد خویش را به خاطر خریدن ملایی تسلیم فروشنده
ها می کردند .

شیرین به خواهرش گفت :

- چقه گرمیس ، چی خاکباداس ... آدم نمی تانه پیش پایشه

ببینه !

نسیمه در حالیکه با نگاه های نواز شگرا نه صورت خواهرش
را تماشا میکرد تو ضیح داد که :

— ده ای فصل سال هوا همتورمی باشه ... تو نو آمدی و نابلد هستی آهسته آهسته عادت می کنی !
 — راست میگی خوارک ! برای عادت کردن زمان بکار اس ...
 حالی با سرویس میرویم ؟
 — هان با سرویس ، اول میریم شار ... تو کارت ره تمام کو بعد از او اسناد تحصیلی ره پوهنتون میبریم .
 — خوبس ... او نه سرویس هم آمد .
 در حالیکه چشمانش مرا قب آمدن سرویس بود آهسته در گوش نسیمه گفت :

— ای او لین دفعه اس که با رهبری حزب ملاقات می کنم ... میفا می قلبم از خوشحالی گروپ گروپ میزنه ، فکر می کنم که از مه کده آدم سعادت مند تر در جهان وجود نداره .
 در این اثنا صدای کلینر سرویس بلند شد :
 — کار ته چار پایا ن میشه !

زنان و مردان مثل شیر جوش آمده ، از دروازه های تازه باز شده سرویس بیرون ریختند .
 نسیمه با عجله دست شیرین را گرفته به طرف سرویس کشید و گفت :

— از این طرف ! ... از دروازه پیشرو !
 شیرین حیران شد لحظه بی درنگ کرد ، دید از راهی که نسیمه پیشنهاد میکرد امکان بالا شدن نبود زیرا بیرو با ر زیاد بود و تعداد زنان از بیست تجاوز میکرد و این بیست نفر همه دیگر را تنه میزدند . گفتمی برای زود بالاشدن شان جایزه تعیین شده بود ، هر کدام می گوئید تا این جایزه را بدست آورد و به خاطر آن مبارزه میکرد . شیرین از خود پرسید : چرا از دروازه پیشرو در حالیکه دروازه دوم و سوم هم وجود داشت و می

شد از آن راه ها داخل سرویس شد . شیرین علی الرغم اشارات متواتر نسیمه از دروازه دوم وارد شد و با این کارش تمام چشم های را که در آن نزدیکی ها قرار داشت به طرف خود خواند . صدای کلینر دو باره بلند شد :

- برو بخیر !

قروقرنا هنجار ما شیمن بلند شد ، استخوان های پیر و فرسوده سرویس ترق ترق صدا کرد و بعد از تکان های مختصر راه افتاد . سر شیرین به دستگیر پیشرویش خورد . وقتی موتر از جا کنده شد ، انبوه دود سیاهی که از شکمش خارج شده بود جایش را فرا گرفت ، گفתי جا دو گری موتر را به دود تبدیل کرده بود به دود سیاه کشنده .

وقتیکه آنان از سرویس پایین شدند نسیمه آزرده به نظر میرسید ، گفתי از اینکه شیرین از دروازه مردها داخل سرویس شده ناراحت بود :

- شیرین خوب نکدی ... باید از دروازه زن ها داخل میشدی مردم بد میگن ... مردم ...

شیرین شتاب زده حرفش را قطع کرد :

- آیا ای کارجرم اس ... یا گناه داره ؟

- در کشور ما ای کار ، هم جرم اس هم گناه داره .

شیرین سرزنش کنان گفت :

- نسیمه بس کو ! ... هر يك زن هستی ، تو چتو رای گیه

میزنی ؟ ... بیچاره زن های کشور ما ! شاید چند وقت باد حدود شان از مرد ها با زنجیر جدا خات کدن !! ... چقدر باید تحقیر شون ؟ ... چقدر باید تو همین شون ؟ ... گمان می کنم

که وقت آن رسیده تا علیه ای اها نت ها قد علم کنیم .

شیرین وقتیکه ای جملات را ادا میکرد ، رنگش کاملاً قرمز

شده بود. نسیمه که از یکن تغییر حالت خواهرش ناراحت شده بود با تضرع گفت:

- شیرین جان مره ببخش!.. خیرس تو آزرده نشو، نمی خواستم که تو آزرده شوی!

- نی آزرده نشدیم، خوتاچی وقت ای امانت ها و تو هیمن ها علیه ما ادا مه خات یافت؟... تاچی وقت راه زن ها جدا خات بود؟... تاچی وقت سیاسر خات بودیم و هرکس با نظر حقارت و ترحم طرف ما سیل خات کد؟... اف اف از دست ای ستم گر ها.

- شیرین ناراحت نشو بیا که بریم، همه گپ ها درست خات شد.

- ها درست خات شد اما نی سر بخود، نی به ای آسانی... به خاطر درست شدنش با ید مبارزه کد، هیچ چیز خود بخود اصلاح نمیشه، هیچ کس حاضر نیس منافع خود ه مفت و رایگان از دست بته.... حق خود ه با ید بزور گرفت، به خاطر بدست آوردن حق و برقرار ساختن عدالت با ید متحد شد، با ید مبارزه کد... میفامی او قدرتی که میتانه حق ره به حقدار برسانه و عدالت واقعی ره در جامعه برقرار کنه قدرت مردم و قدرت حزب شان اس تنها قدرت مردم میتانه که عدالت واقعی ره برقرار بسازه... جایی که مردم اس، او جه قدرت اس، او جه حق اس، او جه عدالت اس، به ای خاطر از بین بردن ای بی عدالتی هم بدوش ما و شما اس زیرا حزب ما رهنما و پیشاهنگ مردم اس به ای خاطر حزب به با ید قوت بخشید، با ید کار جلب و جذب اصیل ترین فرزندان زحمتکشان ره به حزب تشدید نمود و به ای ترتیب عمر استبداد سلطنتی و فیودالی ره کوتاه تر ساخت.

— راست میگی شیرین ، حق به طرف تو س ... ما ای کار ه
با ید بکنیم !

• • •

شیرین استاد پو هنتون کا بل شد و یک سال تمام شاگردا نش
را تدریس نمود ، و این زمان بود که پو هنتون به محراق مبارزه
نو و کهنه بدل گشته بود . روزاو لیکه از درس برگشت برای
نسیمه قصه کرد :

— خوارک ! ... حالی پو هنتون او پو هنتون قدیمی نیس بسپار
فرق کده . رفقا پو هنتون نه به کوره یی انقلاب بدل ساختن ، او جه
ستیز جریان داره ، ستیز نور و ظلمت ، دل آدم با دیدن ای صحنه
ها قوت میگیره .

— ها خوارک بیست و چند روزمیشه که اعتصاب جریان داره
محصلین مثل یک پارچه آهن در مقابل ارتجاع مقام و مت می
کنن ... میدانی ، رهبری ای اعتصاب بدست رفقای ما س .
شیرین در حالیکه مشت های کوچک و سپیدش را از خوشحالی
گروه کرده به هوا میزد ادامه داد :

— رهبری پو هنتون ده دست ما س ... میدانی وقتیکه نطق های
ما سخنرانی میکنند پو هنتون می لرزه مر تعجین مثل موش خرد و
کوچک میشن و برای پنهان شدن خود سو راخ کرایه میکنند .
— او نا دستشان همرا ی حکومت یکیس ... ایره تمام مردم میفامن
او نا وظیفه دارن که مردم ره بازی بتن ... او نا نوکرهای
امریکا هستن ... انشا الله رویشان سیا همیشه .

وقتیکه آنان صحبت میکردن طنین آوازشان مثل نندای تاریخ
در گرد آفاق میپیچید .

شیرین گفت :

- زما نه حقا نیت گپ های حزب ماره تا بت میسازه ، جلو تاریخ ره کسی گرفته نمیتانه .

این را گفت و از جا بر خاسته رو بروی آینه کو چکی که باقاب فلزی در جوار پنجره او یخته شده بود قرار گرفت . زیبا یی اش در صداقت آینه میدرخشید . موهایش را در عقب سرش غنچه کرد . سرش را به طرف راست و بطرف چپ خم اند و از زوایای مختلف به آن نگاه انداخت ، گفتی خوشش نیامد که آنرا دو باره باز کرد و در حالیکه به صاف کرد نش میپرداخت گفت :

- آفتاب با دو انگشت پست همیشه !

* * *

آنگاه که یک سال از کارشیرین دو پوهنتون گذشت . روزی یکی از آمران او را بد فترکار خوش احضار کرد . شیرین در صحن پوهنتون در سایه درخت عکاسی ایستاده و به سخنان نطقی که برای محصلان بیا نیه ایراد می کرد گوش فرا داده بود نطقی می گفت :

- برا درها تا کی ، تاچی وقت ما این سیستم منحط فرهنگی ره تحمل کنیم ؟ چرا برای استادان سالم استخدام نمی کنن ؟ امریکایی ها در کجا دنیا خدمت درست انجام داده اند که در افغانستان انجام بد هند .

تبسمی که زاده رضایت بود بر لبان نازک و یاقوتی شیرین دوید . گفتی ازین جمله خوشش آمده بود . جمعیت کف زدند و هورا کشیدند و نطقی ادا مه داد :

- بلی رفقا ! امریکایی های سی که به نام استاد اینجا آمده اند همه شان جواسیس سی. آی. ای اند ما امریکایی ها را نمی خواهیم ، مرگ بر سی. آی. ای .

صد ها محصل یکجا بی صدا میزدند (مرگ ، مرگ) و شیرین نیز کف میزد و جمعیت را ورنانداز میگرد .
 میدید صحبت رفقا یش هنایند است جمعیت با عشق و علاقه به حرف های شان گوش فرامید هد .
 شیرین درین میان چهره های نا آشنا بی را میدید که سراسیمه مظاهره چیان را می پاییدند ، گفتی می خواستند نقش ایسن چهره ها را در اذهان شان حک کنند ، با دستپا چگی پائین و بالا میرفتند و تلاش میگردند تا توجه کسی را جلب نکنند . مرد ریش سفیدی که در حدود ٦٥ سال عمر داشت و کلاه پیک دار رنگ رفته بی بر چشمان شاریده اش سایه میافکند ، باز هم تکرار کرد اما - اینبار کمی بلند تر :

- شیرین جان ! شما را خاستن !
 وقتی شیرین به طرف صاحب صدا برگشت ، فهمید که چی اتفاق افتاده است . گفت :

- علی جان ! تو برو مه میایم .
 و با خودش گفت : ((گمان می کنم حوصله شان سر رفت ...
 طاقتشان تاق شده))

هما نظور یکه پیشبینی میگرداورا به خاطر بازجویی احضار کرده بودند . مردی که شقیقه های سپید و بینی عقابی داشت با انزجار پرسید :

- شیرین تو هستی ؟

شیرین بالا قیدی شان نه هایش را بالا انداخته گفت :

- شماره نشنا ختم !

و نگاه مختصر بر گرداگرد اتاق انداخت . دو نفر از همکاران

نش نیز آنجا بودند گو یا میخواستند شا هد تحقیر شدن شیرین باشند .

هر دو ایشان نکتا بی های آبی رنگ بار یک او یخته بودند ، کرتی های آبی و پتلون های گره بتن داشتند هر دو همقد و همرنگ بودند . آن دوی دیگر که شیرین با ایشان آشنا بی نداشت آدم های اخمو و بی سلیقه بی بودند، هی غرمی زدند و غرمی زدند . یکی از اند و چیز ی شبیه کارت از جیبش بیرون کرد و مقابله چشمان شیرین گرفت . این کار را آنقدر به سرعت انجام داد که شیرین اصلاً نفهمست که روز کارت چی نوشته بودند . مرد در حالیکه کارت را دو باره درجیب بغلی خویش گذاشت با تقلید از فلم های جنایی امریکا یی با آواز نسبتاً غوری گفت :

— پولیس !

شیرین که از این تقلید ناشیانه خفیه پولیس خنده اش گرفته بود گفت :

— مه شیرین هستم ، بگو یین !
و درین لحظه محصلین در بیرون شعار میدادند : ((مرگ بر سی . آی . ای ! مرگ بر ضبط احوالات !))

شیرین این شعارها را بالبخند حالی ما مورین پلیس می کرد ؟ اما آنان بخود نمی گرفتند . یکی از آنان که شقیقه های نسبتاً سپید ترودراز تر داشت امر کرد :

— با ما بیاین ! ... با شما چند کلمه گپ داریم .
و تبسم شیطننت آمیزی روی لبانش ظاهر شد و هر دو از چوکی بلند شدند .

یکی از همکاران شیرین گفت :

— وقتی آدم گناه میکنه با یدکفار یشه بته !
و هر دو وقت قت خندیدند .
پلیس ها گفتند :

— استاد ، مثل ای دو نفر میباشه تو هم خوش هستی ، که نامت استاد اس ... مرد مه درس کفر میتی يك سال اس که تو چتیا ت میگی و ما قورت می کنیم دیگه حوصله ما سر رفت .

وقتی که از اتاق خارج شدند سه محصل که گو یا از رفقای شیرین بودند با دیدن آنان فریاد بر آوردند :

مرگ بر سی. آی. ای ! مرگ بر ضبط احوالات !
و کتله محصلین به طرف صدا هجوم آوردند .

پولیس ها که موقعیت شان را در خطر دیدند پا به فرار گذاشتند .

در پایان میتنگ به شیرین گفته شد که شب به خانه خویش نرود اما او مصلحت ندید و نپذیرفت

زمانیکه تاریکی فرا رسید شیرین به خانه خویش برگشت و قتیکه داخل حویلی شد ، دیدخواهر و کاکایش با دو نفر پولیس انتظار او را میکشند .

نسیمه که رنگش از غضب کاملاً پریده بود با شتاب گفت :

— خوب شد آمدی شیرین !... اینا (به پولیس ها اشاره و تحقیر آمیز میکرد) يك ساعت اس که در حویلی کمین کن ، همسایه ها کله کشک میکنند که خدام چی گپشده ؟!

پولیس ها امر کردند : ((با ما بیا !))

شیرین ناچار با آنان به موریته پولیس ((لب دریا)) رفت ، در راه با خود فکر میکرد : ((کار بد شد ، حتما اسناد کافی در باره ام جمع کرده اند و رنه جرئت نداشتند که با این شیوه با ما برخورد کنند .))

باز میانندیشید ! ((من که کاری نکردم ام تا زندانم کنند ، حتماً بازرسی مختصر به عمل می آورند و يك کمی هم تهدید می کنند تا از مبارزه دست بکشم ، بعد رها می کنند ... اما کور

خوانده اند ، احمق ها !!)

او همچنان که راه میبیمود سوالها و جوابهای احتمالی را آماده میساخت . فکر میکرد ، با آدمهای مجرب و کارگشتهیی مواجه خواهد بود ، اما خلاف تصورش چنین نبود . او که امر پولیس را مردی شیک پوش و آراسته باد بیات پولیس بورژوازی تصور میکرد ، مردی یافت خمود و درهم شکسته ، با عینکهای ذره بین دار ، که در حدود پنجاه سال عمر داشت اما بیشتر از آن به نظر می رسید . کلاه خود را روی میزبه طرف چپ گذاشته بود . دور یخن کرتی اش را به خاطر جلوگیری از فرسوده شدن به عرض یکسانتی تکه سپید بخیه کرده بود . وقتی به اونگاه میکردی گمان میکردی که او را از قبر بیرون کرده اند ، در مانده خسته و خاک آلود به نظر میرسید . عکس ((ظاهر - شاه)) بالای سرش ، در قاب طلایی رنگ ، بر زمین سپید دیوار خود نمای میکرد .

وقتی که شیرین سلام داد او رویش را به طرف چپ برگردانید و کمی بطرف پائین خم شد . زمانیکه دوباره سرش را بلند نمود از معاو نش که پهلویش ایستاده بود پرسید :

- گل دراز خان ! ای ره از کجا آوردی ؟

شیرین گمان کرد که منظورش او ست خواست چیزی بگوید که معاو نش مفرورانه جواب داد :

- نصوار پل متک اس ، براد زاده ام آورده !
امر گفت :

- بسیار خوش اس ، حتماً از خاکستر بید بلند ساخته شده
معاون معلومات بیشتر داد :

— چو نیش از کا بل اس ... ملارمضان خودش با دست های خود تهیه میکند .

آمر موهای سرش را که در اثر فشار کلاه به هم چسپیده بودند خارید و زیر چشمی به شیرین نگاه کرده از معا و نش پرسید :
— ای هموس ؟ ... چی وقت گرفتینش ؟

همیخالی آورد نش ... از خانیش گرفتنش ... می خواست فرار کنه اما وقت فرار کردن رهنیافت .

ازین دروغ سازی و لاف زنی معا و نش ، شیرین را خنده گرفت .
آمر گفت :

— چرا خنده میکنی ؟ چند دفعه برایت احوال روان کدیم که از ی کارها دست بردار . اما گوش های نشنید ، مثلیکه نمی خاهی آدم را ستکار باشی ها ! تو ...

هنوز جمله اش به پایان نرسیده بود که پیرمردی با یک سبد سیب داخل شعبه شد ، سبد را در کنج اتاق گذاشت و مثل برده ها ، گوش به فرمان پهلوی سبد ایستاد و دست هایش را زیر نافش با هم زنجیر کرد .

امر پرسید : (چی آوردی !)

جوابداد : ((یک ندره سیب برای اولادها ، برای نور چشمی ها))

آمر باز پرسید : ((کارت چیست ؟))

مرد از روی استیصال گفت : ((بچی مره آوردن ... به لیاظ

خدا ! هیچکس ندارم او ره ایلاکنین او هیچ گناه نکرده .))

امر قهر شد :

— آدم رزیل ! میگی هیچ گناه نکرده ؟ یعنی آدم های مه اوره

ناقی ایجه آوردن ، تهمت می زنی ها !

پیرمرد لرزید و بنای زاری کردن را گذاشت .

آمر امر کرد ... او را سنیلسی کاری کردند ، بعد گفت : ((صبا

بیا و پسر خود ه ببر .))
 نو بت شیرین رسید . آمر اورانزد یکترا خوا ست و امر کرد بر
 چو کی که رو برو ی میز رنگ رو رفته اش گذاشته شده بود
 بنشینند ، شیرین اطا عست کرد .

آمر زنگ سر میزی رافشا ر داد (ترنگ ترنگ) . حاضر
 باش پاشنه ها را بهم کو بید .
 آمر گفت :

— کسی ره اجازه ننتی که دا خل شو ه ! بگو مجلس اس !
 و کشد ار گفت :

— خو همشیره برا یت اخلا رمیتم که دیگه شا گرد ها ی فاکولته
 ره تحریک کنی و از راه نکشی در غیر او شمار ه به چنگال قانون
 و عدالت میسپار یم ... او وخت باز از خود گله کنی از ما نی ... شما
 سیا سر هستین شمار ه به سیاست چی غرض .
 شیرین خوا ست انکار کنداما او اجازه نداد :

— ضرور نیس خود ه به که کو چه حسن چپ بز نی ، ما راجع
 به تو همه چیز میدانیم ، حتی آدم های ما روز دو شنبه تر ه در
 پل باغ عمو می دیدن که اخبار می فروختی . حتی یکنفر از ما
 برای اطمینان خاطر از تو یک شماره اخبار هم خریده ، ضرور
 نیس انکار کنی ، خو بس تعهد بسپاری که دیگه دست به چنین
 کار های خلاف قانون و نظم عامه نزنی .

شیرین وقتیکه فهمید ، که قضیه جدی نیست و صرف می
 خواهند او را تهدید کنند . خود را آدم حرف شنو جلوه داد .
 اما فردا وقتیکه برای امضا کردن کتاب حاضر ی رفت ، دید
 در ستون ملا حظات رو برو ی نامش نوشته اند : ((به اساس
 مکتوب نمبر ۱۲۵۱ از بست منفک شد))

وقتیکه خانه آمد و موضوع را با نسیمه در میان گذاشت ،

خواهرش پرسید :

- حالی چی میکنی ؟

شیرین جواب داد :

- آنها کاری ره که با ید پار سال میکنن امسال کدن ...

یک سال بعد ، ببین چقد رقوی هستیم از ما میترسن ، جرئت

رو برو شدن با ما ره ندارن !

نسیمه پرسید :

- تو خفه نشدی ؟ از ینکـهـ معاشته قطع کدن جگر خون

نیستی ؟

شیرین در جواب گفت :

- نی مه خفه نیستم ، چرا خفه باشم ، چرا جگر خون باشم ، از

دشمن انتظار دوستی نمیره !

شیرین اینرا گفت و داخل اتاقش شد . نسیمه باز صدایش

زد :

- شیرین جان ! بیا اینرا بگیر !

پاکتی در میان ناخنهای رنگزده اش تکان می خورد .

شیرین پرسید :

از کیست ؟

- نمی شناسمش .

شیرین پیش رفته گفت : ((بتی ببینم !))

وقتی که چشمش به نام مرسل خورد ، دلش تپید ، یک نوع

احساس آگنده از شادی برایش دست داد . به آواز بلند خواند :

((از طرف رحیم برای شیرین در ساعت نیک تقدیم است .))

نسیمه تبسم ملیحی را روی لبان یا قوتی رنگ شیرین تماشا کرد .

تبسم لحظه به لحظه با عظمت تر میشد .

نسیمه آهسته پرسید .

- او کیس ؟
شیرین گفت :

- تو او ره نمیشناسی ! ...
یک رفیق اس ، یک رفیق حزبی .

این جواب را داد و به اتاق خودش رفت .
رحیم برایش چنین نگاشته بود :

((رفیق عزیز شیرین !

دو ماه می شود که من به وطن برگشته ام و دیروز با منشی
سازمان زنان ولایت خوشم معرفی شد . او عقیقه نام دارد
و تو او را میشناسی ، در باره تو حرفهای زیادی برایم زد ،
این ملاقات خیلیها برایم با ارزش و مهم بود . موفقیت‌هایت
را تبریک میگویم ، عضویت ناحیه واقعاً برایت میزاید .

فاروق برایت سلامهای زیادی گفت ، شاید سال آینده در
همین شب و روز او هم به وطن برگردد .

می خواستی برایش نامه بنویسی . من آدرسش را برایت
نوشته ام البته بعد از آدرس خودم . خدا کند ما را از یاد نبرده
باشی ...))

شیرین نخواست نامه و یزایی جواب بگذارد . او طی
نامه ای برایش نوشت :

((... از اینکه یاد ما ، یاد رفته گان کردی خیلیها ممنون

برایت صفا می خواهم . چنگان کردی آیا به نظر تو من اینقدر
خودخواهم که چنین زود دوستانم را از یاد ببرم ؟ آیا تو واقعا
چنگان کردی ؟ راستی را جمع به ارتقا می نوشتی
بودی باید بگویم که من هرگز شایسته گی چنین مقامی
را نداشته ام و ندارم . از تو هم می خواهم که مرا چنین خطاب -
نکنی . من همان شیرین نیم که بودم . من علیه اعطای این مقام خیلی

ها اعتراض کردم و می‌کنم. رفقا با اعطای این مقام مرا شرمند می‌سازند. رحیم تو از خود هیچ ننوشتی، در باره تو هیچ چیز ننمیدانم. لطفاً اگر می‌خواهی برایم بنویس ...))

اما رحیم احوالی برایش نفرستاد. شاید نامه شیرین بدستش نرسیده بود، شاید زندانیش ساخته بود و یا شاید های دیگر که باعث شد تا شیرین از او احوالی نداشته باشد.

* * *

- خوب رفقا! تقسیم می‌شویم.

مسوول گروه که پسر لاغر اندام و بلند قامت بود گفت:

- شیرین تو پل باغ عمومی!... مه کوی سنگی و رفیق گیاهت هم به شهر نو.

بعد مکتبی کرد و پرسید:

- ... درست شده‌ها؟

گیاهت که آدم قد کوتاه و چشم سبز بود درحالی‌که اخبار را روی دست چپش مرتب می‌ساخت با قاطعیت زننده‌ی گفت:

- تو چی فکر میکنی خادم؟... يك زنه تنها می‌گذاری‌ها؟ ... دلت برای او نمی‌سوزه، مثلیکه از حوادث هفته گذشته خبر نداری؟

خادم گفت:

- مه خبر دارم، اما خود رفیق شیرین چنین می‌خواست! چشمان بادامی شیرین گاهی خادم و گاهی گیاهت را مینگریست نمی‌دانست که از کدام یک طرفداری کند. گیاهت درحالی‌که برافروخته شده بود با تحکم گفت:

- رفیق شیرین! ... تو برگرد اداره ...

و دست خود را دراز کرد که اخبارش را بگیرد :

- بتی ! اخبارها یته بری مه بتی . اینها ره مه میفروشم !

شیرین با نگاه های استغما آمیز تماشايش کرد و گفت :

- تو کار خوده کومه کار خوده مسوولیت فردی اس رفیق !

سرگروپ که از این حرکت غیاث سرخ شده بود با ناراحتی

گفت : خی نصفشه بری مه بتی نصفشه بری غیاث .

خادم سرش را پایین انداخته ادا مه داد .

- تو برگرد .

اما مجال انجام اینکار رانیا فتند ، دعواهما نظور نیمه تمام باقی ماند ، زیرا مردم برای خریداری جریده هجوم می آوردند ، از هر طرف دست هادراز میشد و طالب اخبار می گردید :

- همشیره يك شماره مره بتی !

یکی می گفت :

- او بیاد از صبح تا حال منتظر هستم که اخبار بیا یه ، مره يك شماره ... هله زود شو !

مردم با عطش جریده را می خریدند و مثل گرسنه یی که به یکبار ه گی تو ته گوشت چرب و نرمی را یافته باشد ، آنرا با عجله و شتاب زیر و رو میکردند و عنوانهايش را با آواز بلند قرائت می نمودند .

خریدار اگر تنها میبود اخبار را لوله میکرد و زیر بغل میزد و با تفرعن براه خود ادا مه میداد . با داشتن جریده خود را يك سروگردن از سایرین بلند می یافت . اگر چند نفر میبودند آنگاه دور هم حلقه میزدند و با هم جرو بحث میکردند و نگاه های مشکوکی به اطراف خویش می انداختند .

یکی از کارگران که تازه از مطبعه معارف بیرون شده بود و

دستا نش هنوز هم بوی روغن ما شین میداد با دلسوزی گفت :
 - خوارك فكر ته بگی ! لچك هاز یاد س ، خدای ناخواسته اوگار
 نشی ... اینه دو افغانی ... مره يك شماره .. !

و باز به تانی ادا مه داد :

- دو شنبه گذشته يك بچه گکه که اخبار شما ره می
 فروخت لت کدن و اخبار هایشه بزور گرفتن و پاره پاره کدن !
 شیرین گفت :

- وقتی آدم دشمن عداست شد به حیوان تبدیل میشه ...
 حیوان به خوبی چی میفامه بیادر !
 - هان راست میگی . مردم ظالم اس .
 شیرین پرسید :

- از اخبار ما خوشت میایه ! کارگر که جمپر آبی آلوده با
 روغن بتن داشت وقت خندیده گفت :
 - خوشم میایه ... چرا خوش نمیا یه ؟ ... ما هر هفته می
 خریم .

وقتیکه آنان با هم گپ میزدند به تعداد جمعیت افزایش بعمل
 میامد .
 غیث که اخبارش بفروش رسیده بود نزدیک شیرین آمد
 تا او را کمک نماید :

- شیرین جان چند دانه ره مره بتی !
 شیرین در حالیکه به حرفهای کارگر گوش فرا داد .
 بود گفت :

تو بیسه هاره جمع کو !

غیث با آواز بلند صدا زد :

- ناشراندیشه های دموکراتیک خلق افغانستان ... شماره
 تازه ... زنده باد جشن اول می ، جشن کارگران .
 کارگر آهسته تکرار کرد :

— زند ه باد ...

و افزود :

— وقتیکه روز دو شنبه میشه ، چشم های مرد م ده را می مانه
و گوش به آواز میشن ...

کارگر دماغ خود را با پشت آستین پاک کرد ه پرسید :

— شما از سلطنت نمی ترسین ؟ وقتیکه ای جمله ره ادا میکرد نگاه
کنجا وانه ای به اطراف خو یش افکنند .

شیرین پا سخ داد :

— ما نمی ترسیم زیرا حرف ما ، حرف حقیقتست ، دفاع از حقیقت

ترس ندار ه ...

غیاث حرفش را تکمیل کرد .

— او کسی بترسه که خاین اس ... ظالم ها باید بترسن که

مانع سعادت مردم میشن او نابترسن که خون مردمه میخورن ..

وقتیکه آنان صحبت میکردند ، شیرین متوجه شد که عد ه زیادی

از شهر یان گردشان حلقه زده اند .

مسوول گروه در حالیکه چشم هایش میدرخشید در گوش

غیاث گفت :

— برو یم رفیق ! ... میبینی ؟ ... طرف راست ره سیل کو !

عد ه از پلیس ها با دنده های برقی طرفشان می آمدند .

مسوول گفت :

— برو یم تا علیه ما سند سازی نکنن !

و هر سه برآه افتادند و شیرین باز هم مردم را مخاطب ساخته

با آواز بلند گفت :

— فردا ، اول می ره فراموش نکنین !

وقتیکه پلیس ها سر رسیدند ، مردم تیت و پرک شده بودند ،

پلیس ها پشت سر های خو یش را خاریده برگشتند ، آمر

آنان گفت :

- ای دختره مه میشناسم، در کار ته چار زنده گی میکنه ، زبانش مثل شمشیر س . خوب شد تیت و پرک شدن و رنه بی آب می شد یم .

دیگری که دهان گشاد، گونه های فرورفته و سر کو چک داشت کلاه اشرا کمی به طرف پیش متمایل ساخته با تکبر گفت :
- اگه ده گیر مه آمد باز میفامه که یک نان چند فتیر اس . و همه -
گی بق بخند ید ند .

مردم جو په جو په از کوچها و پس کوچه ها به جاده عمو می میر یختند و توده های متراکم انسانی سیل وار به پیش میرفتند . جاده در زیر انوار سرخ فام شعارها میجو شید . از دور وقتی به این جاده نگاه میکردی گمان میبردی که دریایی خروشان است . دریای گل سرخ که به طرف مرکز شهر در حرکت می باشد .

شعارهای ((زنده باد حزب دموکراتیک خلق افغانستان ! زنده باد مردم !!)) زمین و زمان را می لرزاند دسته های چوبی شعارها میان پنجه های نمایش دهنده گان فشرده میشد و شعارها ی سرخ با گام های استوارشان یکجا تکان می خورد . گفتی اطلس سرخی را بر جاده فرش کرده اند . این اطلس در حرکت بود و به پیش میرفت به طرف مرکز شهر .

شیرین در صف پنجم پیشاپیش سایرین گام بر میداشت . گاهی میاستاد ، بر میگشت و شعار میدهد !
- مرگ بر امپریالیسم !

و صدا های مارش کننده گان با هم می آمیخت و یکجا مثل غرش رعد و برق در فضای آبی شهر می پیچید :

— مرگ مرگ !

شیرین با ز می گفت :

— زنده باد حزب دموکراتیک خلق افغانستان ! ... زنده باد

همبستگی کارگران جهان !

و غریب مردم بلند میشد که ((زنده باد ! زنده باد !))

شیرین چند قدم میرفت باز می گفت :

— فرخنده باد اول می !

طنین صدای مردم که او را همراهی میکردند ((فرخنده باد،

فرخنده باد)) تا فلک هفتم بلند میشد. وقتیکه مارش کنندگان

به چوکه دهمزنگ رسیدند، یکی از آنان بر غره ترفیک

بالا شده با آواز بلند جمعیت را مخاطب ساخت :

— رفقا ! ... دوستان ! اول ماهی، جشن همبستگی کارگران را

برایتان تبریک می گویم ...

جمعیت افزایش میافت و مردم به هم فشار می آوردند. هر کس

تلاش داشت تا گوینده را ببیند آنانیکه در عقب بودند روی نوک

پا بلند میشدند و گردن می کشیدند.

گوینده ادا می داد :

((صفوف خوشتر فشرده نگهدارید و نگذارید که ستمگران

با حیله و نیرنگ صفوف تا نرابر هم زنده ...))

یکبار همه ((پلیس آمد ! پلیس آمد !)) بلند شدند.

شیرین اطراف چوکه را از نظر گذرانید، دید صفوف پلیس در

قطارهای منظم پیش می آیند کلاه های سفید شان برق می زد.

قطارهای پیاده را سواره نظام در حالیکه سم های اسب هایشان

با ضرب های یک نواخت به زمین می خورد از عقب حمایت می

کردند.

وقتیکه سخنان گوینده به پایان رسید شیرین جایش را گرفته گفت :

— رفقا ! دوستان !

مبارزه ما مبارزه طبقا نیست ، جنگ ما جنگ ستمکشان و ستمگران است . مادرین نبرد پیروز می شویم ، پیروزی از آن ما س ، از آن کارگران س زنده باد جشن همبستگی کارگران !

غریو آمیخته با کف زدن های نمایش دهندگان بلند شد . کسی از پای غرقه ترا فیک چیزی برای شیرین گفت ، شیرین ادا مه داد :

— رفقا ، دوستان ، وطنداران نجیب ! ما ما رش خود را ادا مه می دهیم ...

و به اطراف نظر انداخت . درحالیکه به رژه های پلیس اشاره می کرد گفت :

— ... آنها را نگاه کنید ! ... ببینید ! .. برای آنها از طرف با دارا نشان وظیفه داده شده تا با ما در او یزند و حادثه ایجاد کنند . حزب ما توطیه آنها را درک کرده است . ما این توطیه را افشا و تقبیح می کنیم ... رفقا ! هو شیاری را از دست ندهید ... نگذارید توطیه های جباران و ستمگران پیروز شود .

از پای غرقه ترا فیک باز کسی چیزی برای شیرین گفت . شیرین دو باره قدر است نمود گفت :

— ما یک ساعت بعد در پارک زرنگار در جای همیشه گسی دو باره جمع خواهیم شد :

درحالیکه دستش تا از استین بیرون شده بود و تکان

می خورد کلامش را دنبال کرد :

— ((رفقا تیت و پرک شوید ! .. تیت و پرک شوید ! ... یک ساعت بعد در پارک زرنگار !))

جمعیت مثل آبی که در يك دشت‌رها شده باشد اینطرف و آنطرف جنبید تا که به طرف عقب‌سرسر کشید .

ژاندارم‌ها پیش می‌آمدند و سوارکاران با شو را ندنقمچین‌های کوتاه خویش مردم را تهدید میکردند تا تیت و پرک شوند . لحظه بعد همه گسیت و پرک شدند تا دو باره در پارک زرنگا رگرد هم آیند .

شیرین با غیث و دو تن دیگر از رفقایش به طرف دست راست پیچیدند و داخل کوچه ((کلالی‌ها)) شدند . می‌خواستند از آن طریق ، از عقب محبس دهمزنگ‌خویشان را به ده افغانان و یابه ((جوی‌شیر)) برسارند . اما ژاندارم‌ها آنجا کمین کرده بودند . زمانیکه از خم کوچه پیچیدند ژاندارم‌ها آنان را دستگیر و بزور دنده‌های برقی داخل محبس‌مردیکه شقیقه‌های دراز و سپید داشت با دیدن

شیرین گفت :

- باز هم تو ؟

و رویش را به طرف همکارش برگردانیده گفت :

- ای دختر چند روز پیش هم باز داشت شده بود اما حیا نداره

مثلیکه ...

غیث مدامداخله کرد :

- حیا شما ندارین که علیه‌حق و حقیقت قیام کدین .

کسی از عقب با قنداق‌تفنگ هلمش داده گفت :

- چپ باش ! اینجه بو هنتون نیس ... مکتب نیس که هرچی

دلت خواست بگویی !

مرد شقیقه سپید که لباس‌غیر ژاندارم‌ری بتن داشت

گفت :

- گپ نزن !... چپ باش !حالی می‌فا می که حقیقت چیس ،

تو در چنگال قانون اسیر هستی، توره قانون گرفتار کده .
شیرین ریشخند زده گفت :

- ما از قدیم اسیر قانون بودیم ... البته قانون جنگل !
قانون وحشی ها ! قانونی که با داران شما جاری کدن !
مرد شقیقه سپید زیر لب چیزی گفت ، غم غم کرد و بی آنکه
جوابی بدهد به طرف درزندان روان شد .
مرد چیچکی و لاغر اندامی که با لای شانها پیش دو هشت
برنگ سیاه دیده میشد از مرد شقیقه سپید پرسید :
- ای چار نفره تاچی وقت نگا کنیم !... ما خوا مر تو قیف
آنها ره نداریم !

مرد شقیقه سپید قهر شده گفت :
- احمق ! امر تو قیف چی ضرورتس ... تا سه روز همین جا باشن
بعد از او ، بان که برن ...
این را گفت و دور شد . مرد لاغر اندام پاشنه ها را به هم
کوبیده گفت :
- به چشم !
و زیر لب غم غم کرد : ((احمق ، بی شعور !))

* * *

ظهر بود ، یک ظهر بارانی . آدم گمان میکرد که از آسمان
سرمه میریزد ، سرمه مرطوب . اگر آدم در همان لحظه از خواب
برمیخواست گمان میکرد که فلق است . باید انتظار آمدن
روز را بکشد .

قطرات آب روی شاخه های درخت چسبیده بودند گویانمی
خواستند پایین بریزند ، گویانمی خواستند با پندگ های بی که
تازه جان گرفته بودند بیامیزند و شگوفه بشوند .
نسیمه که با چادر خالی سرش را بسته بود ، نگاه بی
بیرون انداخته گفت :

- امسال . سال خوب خات بود .

شیرین خنده گفتم :

- اول در بخاری چوپ پرتو که خنک اس باز از بهار گپ بزن!

نسیمه الا شه چپش را ما لیده گفتم:

- تو بسیار خنک میخوری ... حالی هوا گرم شده تا آخر ای

هفته بخاری ره دور می کنیم . درین وقت کسی درواز ه را کو بید .

نسیمه گفتم :

- من میروم ببینم که کیس !

شیرین محطاطانه گفتم :

- اگر غیامت بود بگو که مه کارش دارم !

نسیمه با شیندن نام غیامت سرخ شد . دستمال را از گردسروش

دور کرد ، آنرا تکاند و به طرف در خرا میداد .

لحظه بعد صدای خنده سه نفر بلند شد .

شیرین از پشت شیشه آنرا تماشا کرد . غیامت وصا بره

داخل میشدند ، شیرین دید که گونهای نسیمه گل انداختند و

یکنوع حجب وجودش را فراگرفت .

دقایقی بیش نگذشته بود که باز در صدا کرد . نسیمه به

طرف شیرین نگاه انداخت و باین نگاه برایش حالی کرد که :

((شیرین تو ببین کیست ! بگذار من اینجا باشم پیش غیامت !))

شیرین آرام برخواست . وقتیکه در را گشود ، دو نفر

با عجله داخل شدند . شیرین صرف یک تن از آنان را می

شناخت .

آدم تازه وارد که قدمتوسط ، جلد شفاف و چشمان روشن و پر

جلا داشت اول سلام داد بعد همراش را معرفی نموده گفتم :

- او زیاد نخات مانه ...

همراش که بالا پوش سرمه ای رنگ بتن داشت و کلاه کاسگیت

فولادی پو شیده بود سر بزرگش را به علامت تایید شو را ند .
 حر کا تش نشان میداد که گویا با خانم ها میانه خوبی ندارد .
 همانجا نشریه های را از زیر بالاپوش دراز خویش بیرون
 کرد . آنها را شمارید ، بیست تا بود . بعد بیست تای دیگر هم
 از این طرف و آنطرف بیرون کردند آنها را هم شمارید و تسلیم شیرین
 کرد . بعد مثل آدم های بی ادب برگشت و بدون خدا حافظی از
 آنان جدا شد .

شیرین این بی احترامی را به خود نگرفت ، پرسید :

- او کیس ؟

تازه وارد گفت :

- تو او ره نمی شناسی ...

بعد از لحظه تفکر افزود :

- بسیار محجوب اس ... اما رفیق خوب اس ... او ره خادم
 جذب کده بود ..

شیرین خندیده گفت :

- بیچاره خادم !!

تازه وارد با تعجب پرسید :

چرا ؟ خادمه چی شده ؟

شیرین توضیح داد :

- غر خنگی شد !

چشمان تازه وارد در حالیکه گرد گرد میشد با تعجب پرسید :

- راست میگی ؟

شیرین گفت :

- ها راست میگم ، غر خنگی شده !

هر دو قاه قاه خندیدند . شیرین گفت :

- آهسته ...! همسایه ها !

نسیمه آنان را صدا زد :

— بیا این هوا سرد اس مریض میشین !

تازه وارد با تمسخر گفت :

— وقتی آدم حقیقته درك كده نتا نه روز گارش خراب میشه .
شیرین در کلامش داخل شد.

— ... باز بیرق انحرافه بلند میکنه !

نسیمه باز صدا یشان زد !

— بیا این اینجا !... درون بیاین اگپ هایتا نه ده خانه بزنین که

مریض میشین !

وقتیکه آنان داخل اتا قشدند، شیرین نشریه ها را بروی میز
انبار کرد . هر کدام يك يك دانه از نشریه ها را با شتاب زده گی
برداشتند .

غیاث با آواز بلند که دیگران هم می توانستند آنرا بشوند با
خود خواند : ((طرح پیشنهادی کمیته مرکزی حزب دموکراتیک
خلق افغانستان برای تدوین قانون اساسی))

همه گی گفتند !

— زنده باد !... زنده باد !

مرد تازه وارد گفت :

— رفقای طرح ره بایده توزیع نمود ... دستور حزب اس ماچهل
تا از این نشریه ها داریم ... نام اشخاص ره هم برای ما دادن .
بعد ابروی راست خویش را خاریده اضافه کرد :

— فردا آدم های معینی کلهست آنها نزد مه موجود استازی
طرح ها بایده داشته باشن . باید مردم از طرح ما آگاهی داشته
باشن .

و لست طویلی را از جیب کورتی نصواری رنگ خویش بیرون
کرد . وقتیکه لست را دیدند ، شیرین در اتاق به قدم زدن

پر داخت .

نسیمه گفت :

- چطور با ید توزیع کرد ؟

تازه وارد با جد یت جوا ب داد :

- اسناد نبا ید ضا یع شو ه !

غیاث گفت :

- یعنی از آنان با ید تسلیمی گرفت !!!

همه گی خند ید ند .

شیرین از قدم زدن ایستاد . دست ها را به کمر زد ه گفت :

- درست شد ... آنها ره با ید روی میز های شان گذاشت ...

صبح وقتیکه پشت میز های کار شان قرار میگیرن ، یکدا نه از این

طرح ها هم با ید روی میز های کار شان با شه !

صا بر ه گفت :

- پس دست بکار شو یم !

شیرین دو بار ه نشست ...

یک تو ته چوپ دیگر هم در بخاری انداخته گفت :

- فردا ساعت هفت و سب صبح با ید عمل کنیم !

همه گی گفتند :

- درست اس ، درست اس .

مرد تازه وارد اند یشمندانه گفت :

- رفقا ! کار به این ساده گی هاهم نیس ... ما وظایف خطیری

با توزیع ای اسناد در پیشر و دار یم !

همه گی یکصدا پرسید ند !

- چی وظایف ؟

تازه وارد توضیح داد :

- ای اسناد طرح پیشنهادی حز بس ! ... شبنا مه نیس !....

حزب از طرح پیشنهادی خویش دفاع میکند و حاضر اس در جر و بحث رودر رو با مقامات دولتی و از نظر یا ت خویش دفاع کند .
ای طرح بر مبنای مرا مانا مه حزب که در جریده خلق ، اولین ارگان نشراتی ما به نشر رسید استوار اس .

شیرین با نیشخند گفت :

— حکومتی ها شهامت جر و بحث با حزب ره ندارند ، آنها ترسو و بزدل اما خونخوار و حیوان صفت هستند .

غیاث متفکرانه سرخویش را شو را ند و سخنان شیرین را تا یید کرد :

— شیرین راست میگه ، در اجرای وظیفه هم ترسو بودن و هم خونخوار بودن شان با ید ده نظر بگیریم !
تازه وارد افزود :

— اگه قرار باشه که آنها ماره زندانی هم کنند با کی نداریم ، راه ما مثل آفتاب روشن و ارمان ما مثل لبخند کودک پاک و مقدس اس .

شیرین با جدیت گفت :

— به همی خاطر هم اس که با ما سر دشمنی دارند ، دشمنی با حقیقت ، دشمنی با روشنی !

با روشنی !

همه گی یکصدا گفتند :

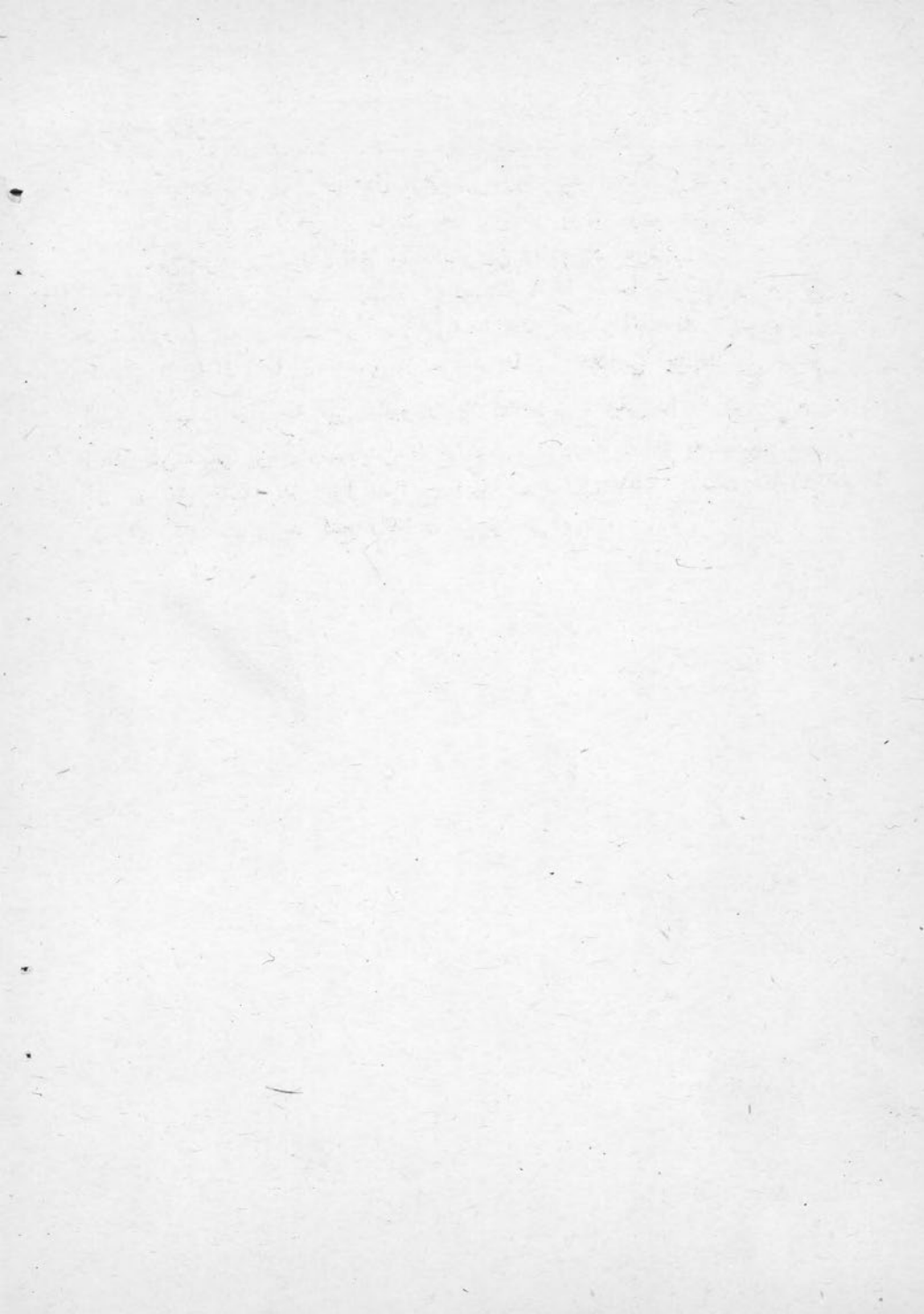
زنده باد حقیقت ! پیروز باد روشنی !

و فردای آنروز همه همه توزیع اسناد ، شهر کابل را تکان داده بود . هما نظور یکه فیصله شده بود هر ما مور بلند رتبه وقتیکه داخل دفتر کارش میشد یکی ازین نشریه ها را روی میز کارش میافت .

بخش شیرین نیز کارش را موفقا نه انجام داد .

طرح پیشنهادی ، در دل مردم شو روا مید ایجاد کرد ه بود ،
آنان را به طرفداری از حزب به پا داشته بود. مردم می گفتند:
- باین طرح می توان افغانستان نوین را ایجاد نمود .

اما توزیع طرح پیشنهادی دستگاره های جاسوسی و امنیتی
دولت رانیز به وحشت و هراس انداخته بود . آنها تلاش می
کردند تا با اقدامات جدی از پی آمد های انقلابی این طرح جلو
گیری نمایند و به این منظور پلان های دقیقی را جهت بدام
انداختن شیرین و رفقایش طرح نمود ه بودند . اما به تطبیق
آن موافق نشدند زیرا امواج انقلاب سال ۱۳۵۷ دست آنان را
از کار گرفت و به کنج زندان پلچرخی برد .



آسمان پراز ابر سر مه گو نه بود . آبگیر های کوچکی که در اثر ریزش دانه های باران بوجود آمده بودند به آینه های کوچکی میماندند که تصاویر گنگ و نامفهوم را بازتاب میدادند . بوی باروت تازه خوابیده بود و تانک های آذین بسته به گونه نگین های قیمتی این طرف و آنطرف میدرخشیدند .

شهر کابل پراز آدم بود ، پراز آدم های رنگارنگ ، خورد و بزرگ ، پیرو جوان ، زن و مرد که همه گی در چارراهی ها ، سه راهی ها و دوراهی ها تقسیم شده بودند . همه گی شاد و مسرور به نظر میرسیدند ، همه گی مصمم و جدی بودند . گفتم درین شهر تاریخی و زیبا ، زمانه ، فرزندی برومندی زایده است ، فرزندی به قامت هندو کش ، به قوت رستم به شهابت مزدک و به پنهانی آمو . و مردم به خاطر این زن زایش فرخنده که سالها انتظارش را داشتند ، مست و از خودگذر شده بودند . هر کس در خود نیروی خدا یا ن را میدید و صمیمیت مستان پا کدل را . هیچکس حاضر نبود عقب برود یا از دیگری عقب بماند . تنها زمانیکه زنجیر های تانک ها ، دل جاده ها را میخراشیدند مردم عقب میرفتند که راه را برای عبور آنها باز نمایند .

بلندگوها ، اعلامیه های حکومت جدید را پخش میکردند و از مردم دعوت بعمل می آوردند که نظم انقلابی را مراعات کنند و اجازه ندهند که عمال نظام گذشته باعث ایجاد بی نظمی و هرج و مرج گردند .

انقلابیون از مردم تقاضا میکردند :

- وطنداران ! به کارهای روزمره خویش برگردید و زنده گی نوین را آغاز کنید ! واقعاً انقلاب ثور در دل های مردم تخم امید پاشیده بود ، امیدرهای از ظلم و ستم ، امید فرا رسیدن خوشبختی و زنده گی سعادتبار .
در میان جوش و خروش جمعیت ، در جوار رهو تل خیبر دو نفر با هم بگو مگو داشتند .

آنکه مسن تر بود و ریش ماشو برنجی داشت گفت :

- خدا خیرشان بته ، ما ره ازشرای ظالم نجات داد .
حال ما مزه زنده گی خودمه می فامیم ، انشا الله که دگه سر دار و سر دار بازی پشت کلاه خود رفت ... مردم به حق خود رسیدند !

آنکه جوانتر بود و قد بلند و رسا داشت گفت :

- همتور که گفتمی ، ای حکم تاریخ اس ، جلو تاریخه کسی گرفته نمیتانه ، هر کسی که جلو پیشرفت و تکامله بگیره ، تاریخ خورد و خمیرش میکنه ، مثلیکه داوده خورد و خمیر که . داود فکر میکند که عقل عالم اس . او کارگر و دهقان به نظر حقارت میدید ، اید یو لوزی شان پست و حقیر می شمرد . اما از زور کارگر و دهقان خبر نبود . او گلیم خوده جایی فروخته بود که بالا یش خوده بتانه ! او بیشتر دوست حکومت امریکا بود تا دوست مردم افغانستان .

درین لحظه ، تانک خاصی رنگ ، در حالیکه دود غلیظی راز

عقب خویش به هوا می پراگند بسوی جمعیت نزد یک شد . جمعیت جا خالی کرد ند . تا نك در جوار فواره آب موضع گرفت . مردم گرد اگر د تا نك حلقه زدند و با دادن شعارها و تکان دادن دستها همبسته گی و پشتیبا نی خویشرا با انقلاب ابراز داشتند . تا نکیست ها در حالیکه چشمها نشان از شادی برقی میزد با تکان دادن دست اظهار شکران و سپاسگزاری می کردند . هنوز چند دقیقه بی از توقف تانک نگذشته بود که سرو کله شیرین در جوار آن ظاهر شد . گفتی او هم جزو سر نشینان تا نك بود هاست . در چشمها ن بیخوابی کشید ه شیرین رگه های سرخی خون می درخشید . چنین به نظر میرسید که شب اصلا خوابیده است . گیسوان درازش مثل همیشه از عقب غنچه شده بود .

سرو و وضعیت کمی در هم و برهم بود ، اما جدی و چالاک به نظر میرسید . عده ای از رفقایش گردش حلقه زد ه بود ند . گفتی می خواستند در باره موضوعی تصمیم عاجل بگیرند . اشخاص که در ماجو لشان قرار داشتند ، حلقات دایره ای را اطراف آنان تشکیل میدادند و هر آن آنرا تنگتر میساختند . و به نظر می آمد که به موضوع مورد بحث شیرین و رفقایش علاقمندی وافر دارند . شیرین گفت :

— غیاث برو چند رفیق دیگر هم صدا گو ، تعداد ما کم اس و اعلامیه ها زیاد ، ما نمیتانیم تمام ای او را قه توزیع کنیم ، اعلامیه ها باید هر چه زود تر به دسترس زحمتکشان قرا ربگیره ! غیاث آستین های جاکت نضواری رنگش را بالا زد ، نگاه زود گذری به جمعیت انداخته گفت :

— یا فتن رفیق بیکار غیر ممکن اس ، هیچکس بیکار نیس هر کس یک کاری داره ! ... هر چه بادا باد خود ما شروع می کنیم ، سه نفره شروع می کنیم !

کسی با جمپر آبی و پتلون راه راه از میان جمعیت پیش آمده گفت :

- خوارك ! مه يك كار گر هستم ، يك عمر انتظار ای روزه داشتم و حالی که ای روز رسید ، هر وظیفه یی ره که انقلاب بریم بنه مه با خوشی انجام میتیم ، بگوین چی با ید بکنم ؟

چشمان سبز گیات در چهره مصمم و پیکارجوی مرد جمپر آبی خیره شده گفت :

- پیش بیا ین بیا در !

و بعد از مکثی ادا مه داد :

- ما با ید ای اورا قه بیمن زحمتکشنان توزیع کنیم !
مرد گفت :

- به چشم ، اورا قه بتین !... سرو جان ما فدای انقلاب !

هنوز مرد جمپر آبی سه قدم پیش نیا مده بود که دست های زیادی به خاطر گرتن او راق پیش آمدند و اعلامیه ها در يك چشم بر هم زدن در میان مردم توزیع شد .

شیرین در حالیکه به سختی روی پاها یش ایستاده میشد خطاب به گیات گفت :

- گیات ! برو که بریم مه نمیتانم که روی پا های خود ایستاد شوم . پا هایم شیمه نداره درد میکنه ، برو که کدما جایی پنج دقیقه بشینیم !

- راست میگی ، حق داری ، تو شو هیچ نخوا بیدی .

- توده کجا خوا بیدی ؟ توهم تا گل صبح بیدار بودی و کار کدی !

- پشت مه نگرد برو که بریم !... در پهلو ی فواره جای اس هموجه چند دقیقه میشینیم !

و هر دو از میان جمعیت متراکم به سختی راه خویش را با زکردند. با گذشت هر لحظه و هر دقیقه اهداف انقلاب مثل نور آفتاب در کوجه ها و پس کوجه ها راه خویش را باز میکرد و زحمتکشسان را با تابش مطبوع و زنده گسی بخش خویش شاد و مسرور می ساخت .

شهر به میدان بزرگ جشن و پایکو بی بدل گشته بود ، گفتی سایه یا س و درد از شهر چیده شده است ، گفتی عفریت ظلم و استبداد برای ابد از کشور رخت بر بسته است .



– و انقلاب هم تو را آغاز شد ، با شادی و سرور با جشن و پای کو بی !

عباس این را گفت و چکش ها ییش را با ضربت سنگینتر بر سندان وارد نمود ، آهن گداخته شده مثل موم آتشین زیر فشار پتک شکل می گرفت .
عباس ادا مه داد :

– اگه مه سواد میداشتم درباره انقلاب ثور کتاب ها نوشته می کردم ، اما چی کنم که آدم بیسواد مثل کوراس .
غلام که با دست های سنگینش کوره را باد میزد و به گپ های استاد خویش گوش فرار داد بود پرسید :

– تو خو چند روز کورس سوادآموزی رفتی ، چرا ایلا ییش کدی؟
– چاره نبود ، تنها بودم ، دو کانه چتور می کشم ! ... دم شکم خالی خو هیچکاری شده نمیتانه ... بساید نان هم بخوریم ! اگر چی شیرین گفت که همراهیت خصوصی کار می کنم اما او هم نشد . او بیچاره هم مصروف کارهای دگه شد .
غلام گفت :

– ده ای روزها هیچ ما لوم نمیشه مثلیکه ده کابل نیس !
– ده کابل اس اما نمی فامده کجای کابل اس !

- بندی خو نیس!؟

- نی بندی نیس اما پشتش می گردن که بندیش کنن .
غلام کورہ را مقف سا خست و با تعجب گفت :

- عجب ، پشت شیرین!؟

- ہا پشت شیرین . ای کارہای امین اس ، او میخا یہ تمام آدم
ہای خو بہ از بین ببرہ و نابودکنہ تا برای آدمہ کشی و فسق و
فجور خود دست باز داشتہ باشہ و ...

- غلام در گپش دویدہ گفت :

- برو بیا در ، امین چی کارہ اس ، ای کارہای سی.آی.ای اس
سی.آی.ای !

- میگی کہ امین جدا و سی.آی.ای جداس؟ نی ایتور نیس بیا در
جان !

- عباس سر بزرگ و پر موی خویش را پیش آوردہ آہستہ
گفت :

- او جاسوس اس ... جاسوس امریکا س ، ای گپہ کل مردم می
فامہ !

- غلام سرش را بہ علامت تاسفشو را ندہ گفت :

- بیچارہ شیرین ! ... خودش خبر دارہ ؟

- ہان خبر دارہ ، خبر دارہ کہ اورہ یافتہ نمیتانن .

- درین زمان آواز پای عا ببری از بیرون دوکان بگوش رسید .
عباس صحبتش را قطع کرد و درحالیکہ از زیر چشم ، دروازہ
دوکان را میپایید بہ چکش زدن پرداخت . غلام نیز بہ تاسی از
استادش بہ با دزدن کورہ مصروف شد و زیر زبان آہستہ
گفت :

- خدا مہر بانس .

- بی بی! ... خی چرا با بیم نمیا به ؟
زن گفت :

- میا به بچیم ، میا به !

شیرین از دیدن این صحنه رقتبار ، نتوانست جلو ریزش اشک ها یش را بگیرد همچنان که اشک میرخت ، رفقای شهیدش در پیشش چشمانش ظاهرا هر شدند . ((سمنده)) پسر کاکا یش یادش آمد ، بغض گلویش ترکید .
آنانیکه در ماحولشان در رفت و آمد بودند بادیدن اشکهای شیرین و پیرزن اظهار تا سف میگردند و راه خود را پیش می گرفتند و میرفتند گو یا از علت در دانان آگاهی داشتند گو یا همدرد و غمشریک هم بودند .

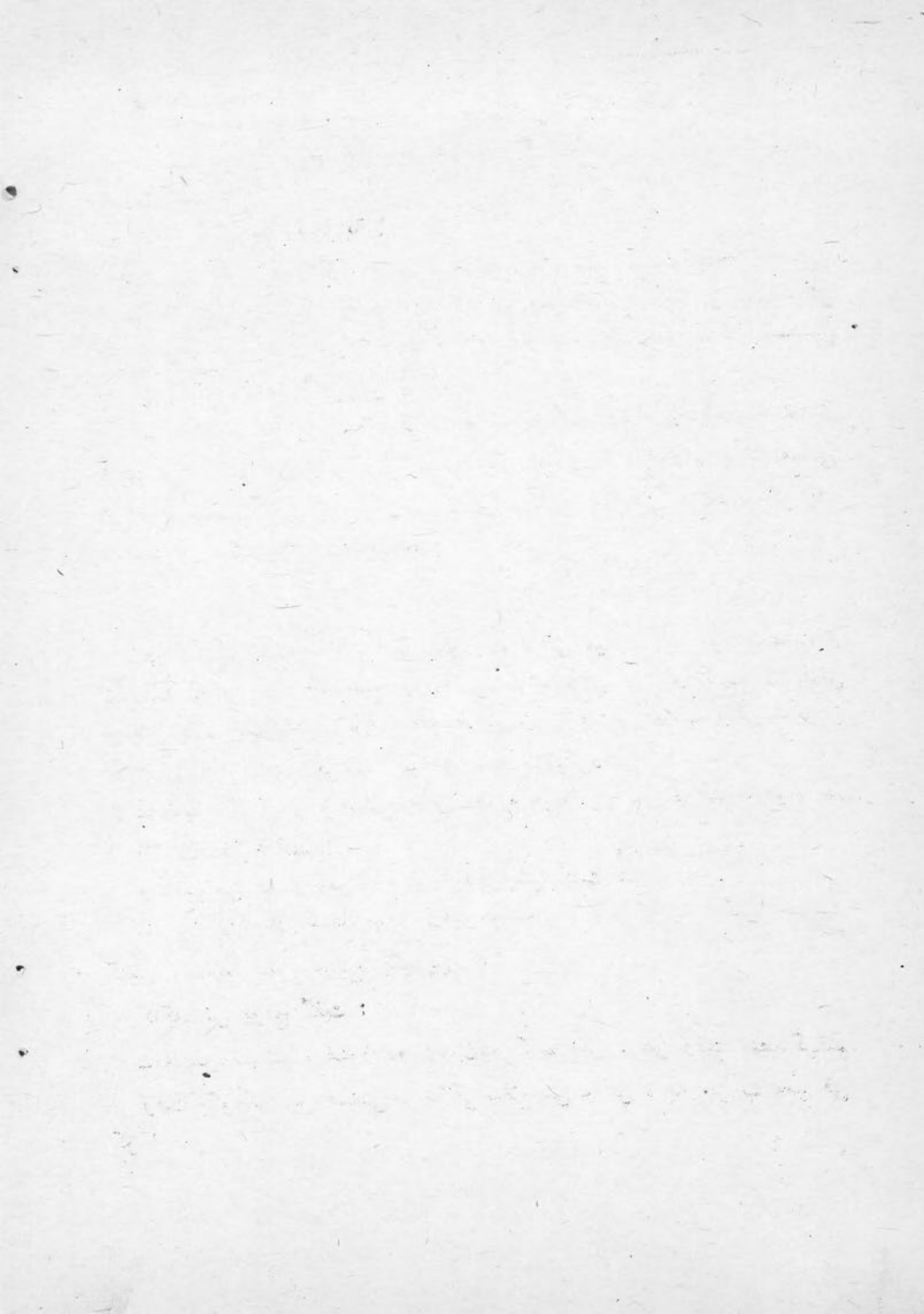
* * *

پدر سمنده که با شیرین یکجازنده گی میکرد پیر مرد شصت و دو ساله یی بود که هیچ روز از پشت « دخل » دوکان بقالی خویش دور نمیشد . آنروز صبح قبل از طلوع آفتاب پیش شیرین آمد ... آواز شیرین تقاضای سلاح میکرد .
- شیرین ! مره سلاح بتین ، ما میخایم پیره کنم ، میخایم از انقلاب دفاع کنم !

و شیرین که از شوق میلرزید برایش گفت :
- نی کاکاجان شما پیرو زهیر هستین ، شما باید استراحت کنین ، لازم نیس سلاح بگیرین .

کاکا یش بوچ گفت :

مه پیر نیستم ، هنوز دو دندانه کلیم اس ، هر وقت اعصابم گرفت او وقت بگو که پیر هستی ، حالی سلاح بتی و مره به حزب معرفی کو !



شیرین گمان می‌کنم که جنجال‌ها خلاص شد ، دگه استبداد امین
وجود ندارد ، حالی میتا نیم که دو باره ...

شیرین سخنش را آمرانه قطع کرد :

- نسیمه ای گپ‌ها ره بان !... حالی وقت ایگپها نیس ... گوش

کو که چی میگم ! مه پس ناحیه میرم و شب نا وقت میایم ...
صابره کجاس ؟

- خواس .

- حالی وقت خو نیس . بیلدا رشکو ! ... ، بسیار نا وقت

شده ... ای بازو بند سفیده ده بازو یت بسته کو و با صابره
ناحیه برو ... وقت قصه کدن نیس ... وقتیکه او ضاع آرام
شد باز قصه می‌کنیم ، یاد تا نره که سلاح خود بگیرین !
و دوان دوان از خانه خارج شد .

کوچه هاوخیابانهای شهر دوباره از مردم و بازار یان مملو

گشته بود . گفتی زنده گی از نو آغاز میشد . جمع و جو ش کا بل به روز های اول انقلاب بر گشته بود .

شهر به کوه آتشفشانی میماند که سرد شده باشد . گاه گاهی این طرف و آنطرف دود های از ش بر میخاست که مظهر آخرین نفس های آتشفشان بود . مردم مثل کتله عظیم آتش که از دل جو ششان این آتشفشان بیرون شده باشند ، گرم و آتشین در آمد و شد بودند . عا بر یں برای یکدیگر تبر یکی میداند ، یکدیگر را در آغوش هم می فشردند و اشک شادی فرو می ریختند .

شیرین وقتی که به طرف ناحیه میرفت در راه شنید که کسی گفت :

— ما هم خدا دشتیم ...

شیرین به طرف صدا بر گشت پیر زنی به طفلی که دستش را در دست خویش داشت می گفت :

— هان بچیم خدا عادل اس ... هر کس که بد کنه بد میبینه ...

زور مرد مه کس نداره . طفل زاری کنان می پرسید :

— خیی با بییم زنده اس ! ... او ره نکشته ؟

پیر زن آه جگر سوزی بیرون داد و گفت :

— نی بچیم ، زنده اس ... او ره نکشتن !

و با خود غرغر میکرد : ((اگه امین یک ما ده گه هم قدرت می داشت ما وتره هم می کشت))

پیر زن همچنان که راه می رفت نگاه عا جزا نه بی به طرف آسمان انداخته آه پر سوزی کشید . چادر سپیدش پایین بر گردن پر از چینش حلقه زده بود ، نگاه هایش در دل آبی آسمان مثل پیچ فرو میرفت ...

طفل بازاری گفت :

شیرین حیران مانده چی کند، ناچار او را با خودش به کمیته حزبی ناحیه برد. وقتی که به ناحیه رسیدند ازین کارش پشیمان نشد زیرا حیاط کمیته حزبی ناحیه مملو از افراد و اشخاص گوناگون مثل کاکای شیرین بود که آمده بودند تا نامشان را در حزب ثبت کنند و به خاطر دفاع از انقلاب سلاح بگیرند. اسم کاکای شیرین را در دفتر ثبت کردند و برای شش سلاح دادند، وقتی که او سلاح را به شانده انداخت شیرین ازش پرسید:

— کاکا جان را ضی هستی؟

کاکا در جوابش خندید و هیچ نگفت. جمعیت با رفت و آمد خویش او را تنه میزد.

کاکا در حالیکه چشمک میزد گفت:

— شیرین، کمی بیدار باشین! دشمن مکار اس!...

شیرین در حر فش دوید:

— خاطرت جمع باشه کاکا جان رفقا بیدار هستن. مردم با ما س

با حز بس!

• • •

کمیته حزبی ناحیه وظایف گوناگون به اعضای خویش سپرد، هر عضو عهد دار چندین وظیفه شد. شیرین علاوه بر سایر وظایف مسوولیت پیشبرد کورس فراگیری سواد را نیز عهد دار شد. وقتی که شب ها ناوقت به خانه برمیگشت نسیمه برایش می گفت:

— خدایم همسایه ها چی فکر میکنند که ما از صبح تا شام

کجا گم هستیم!

وشیرین توضیح میداد:

- ای گپ هاره بان ... پشت گپ کس نگرد ... میفا می که مردم
چقدر خوشحال هستند؟ اهدا فحزب مثل پیچ دروخ وروا مردم
فرو میره و اوجه آشیانه میکنه... مردم روزبروز حلقا خوده بدو ز
حزب تنگتر میسازن. حزب به منادی حقیقی مردم بدل شده .

. . .

شیرین شتا بزده دا خصل درسخانه شد . آنجانان دها تی
با سنین مختلف ، پهلوی هم ، قطارنشسته بودند. همگی سلام دادند
و از جابر خاستند . شیرین زودزود به جای همیشه گی خویش رفت
وروی گلیم راهلاری که در اتاق فر ش شده بود نشست .
یک زن دهاتی که در حدود چهل و پنج سال عمر داشت بعد از سرفه
سنگین پرسید :

- معلم صاحب !... شما وقتیکه به ده ما میان با ای پاهای لچ
خنک نمی خورین ؟

شیرین کمی سرخ شد . زن باز سرفه کرد و با انقطاع دنبال
کلامش را گرفت :

- اگه خنک می خورین مه برایتان جوراب میا فم . از همی جوراب
ها یکه برای دختر م بافته بودم... اما اوره ...

چشمان زن پر از اشک شد . شیرین که گونه هایش گل انداخته
بود از جابر خاسته گفت :

- خیرس مه هم دختر شما هستم !

و رفت روی زن را بوسید ، پهلویش نشست و کتاب را باز
نمود .

در بیرون در کنج شرقی حویلی ، سایه ناپیدای درخت خزان زده ،
سه زن بدور آتشدان حلقه زده و روی آتشدان دیگ سیاهی
را گذاشته بودند و بخار مطبوعی از دیگ به هوا بلند میشد . یکی
از آنان که چادر دو متره کتان سپید بسر داشت با چمچه چوبی

محتویات دیگه راشو راند ه گفت:

- بابه کبیر امرو ز پیش از نماز صبح رفته سر زمین .

ویک نوع خنده مرموز روی لبانش دوید .

زن دو می با وسواس گفت :

- باش که بری ما چند جریب می رسه ... ما ره چند جر ییب

میتن !؟

زن چادر سپید، چمچه راباضربه های موزون به لب دیگه فلزی

کو بید . وقتیکه چمچه پاک شد. تنش را از آتشدا ن عقب کشیده

گفت :

- بری تمام دهقا نایک برا بر زمین میتن ایر ه با به کبیر

بریم گفت ... کود و گند م هم میتن ... خدا نگیر یشان !

این را گفت و بانوک چا دردما غش را پاک کرد . هر دو زن آه

بلندی سر داده گفتند :

- خدا مهر بان اس !

زن سو می هیچ حرف نمیزد . ساکت نشسته بود وخیره خیره رگه

های آبی دودراکه مثل ستون های باریک و لرزان به سوی

فضای بیکران صعود میکرد تماشامی نمود ، یکبار لب های خشکیده

اش از هم باز شد بایک نوع دلهره گفت :

- مادر کبیر جان !

باز ساکت شد . گفتی باقی حرف هایش را قورت نمود .

ما در کبیر پرسید :

- چی شده ما در شیر محمد ، بگو چرا میتن سی ؟

- نی نمی ترسم ... خو مردم ...

- مردم چی کده ، بگو ؟

ما در شیر گفت :

- مردم میگویند که ای زمین حلال نیس ... هر کسی که ای زمینه بگیره گنهگار میشه .
زن دو می در حالیکه به طرف آسمان نگاه میکرد تضرع کنان گفت :

- خدا یا ! تو خود عادل هستی .. تو میفای که اگر ای زمین بری ما نرسه ما از گشنگی میموریم !
ما در کبیر چمچه را گذاشت در حالیکه از شنیدن این جمله عصبانی شده بود گفت :

- ما در شیر محمد ! تو که توی کدی با به شیر محمد چند جریب زمین داشت ؟

- زن جواب داد :

- پنج جریب .

ما در کبیر ، چا در خود راپشت گوش کرد ه باز پرسید :

- حالی چند جریب دار ه ؟

- شکر صد جریب ...

ما در کبیر بینی اش را چین انداخت . تقلیدش را گرفت ه گفت :

- ها شکر صد جریب ... پنج جریب بود ، صد جریب شد .

بگوا ای زمین هار ه از کجا پیدا کده از آسمان بریش افتاد یا کسی بریش بخشید !!

این را گفت و دماغش را با آواز صدا داری کشید ه چپ چپ طرف زن سیل کرد .

این جدال خوش ما در شیر محمد نیامد . پشتش از غیظ تیر کشید و پره های بینی اش از عصبانیت لرزید . او گفت :

- چرا از آسمان افتاده باشه ! پدر شیر محمد جان بزور بازوی

خود پیدا کله !

زند ومی گفت:

- ای گپه همه مردم خبر داره.. قصه زمین های شمار ه گل مردم می فامه ... بیچاره بچه های میرزاگل ! بیچاره بیوه های حاجی سمندر ! ... همگی در بدو شدن تا تو صد جریب زمین پیدا کدی . ما در کبیر دو کلو له چوپ زیردیک پیش کرد ه گفت :

- ما در شیر ! حکومت زمین تر ه گرفت و به بچه های میرزاگل داد .

زن دومی نجوا کنان گفت :

- حق به حقدار رسیده .

ما در شیر ازین حرف رنجید . نرم ترین جای بدنش را به زمین سپید .

ما در کبیر ادا مه داد :

- زمین های ره که حکومت بریدهها نا داده مثل شیر ما در حلال اس . و کسیکه میگه که ای زمین ها حرام اس ، دروغ میگه و دروغگو دشمن خدا س . بابا کبیر بریم گفت :

((وقتیکه خداوند زمینه پیدا کد اور ه بین مردم تقسیم نکد . خداوند عادل اس . اجازه داد که همگی از زمین استفاد ه برا بر کنن ... آخر همه ما اولاد با به آدم علیه سلام هستیم ، همه ما هست کد ه بی خدا هستیم .))

دماغ مادر شیر ازین حرف های دوزن سوخت . طاقت نیاورد از جابر خاست و در حالیکه پیراهن او چکان خونش را از گرد و خاک پاک میکرد گفت :

- شما کفر میگوئین ... مه بازن کافر ها گپ نمی زنم ... میروم که حالی بابا شیر محمد خات آمد.. به چی زحمت های زمینه پیدا کد ،

حالی مفت و رایگان بین نو کریش تقسیم میکنند آه خدایا !

زن آه جگر سوزی بیرون داد به طرف خانه اش روان شد .
 ما در کبیر با چمچه چوبی چندقطره شور بای داغ کف دست
 خویش ریخت و بانوک زبان نمکش را چشیده گفت :

— خوب اس ! ... بد نیس ! ... عزت مهمانا میشه !
 زن دیگر سرش را پیش آورده گفت :

— مادر کبیر جان ! دروهمسا یه میگوین که پدر شیر ، ای زمین
 هاره نمی مانه که مفت از دستش بره ... میگن که او با خان ده پایین ،
 دسته یکی کده ... میگن که شوانه ... و بعد دست هایش را به سوی
 آسمان بلند کرده گفت :

— خدایا ! تو آنها ره قوت ننتی که ...

مادر کبیر دماغش را کشیده حرف او را قطع کرد :
 — جگر ته خون نکو ... دهقا نازیاد هستن ... همگی شان از حکومت
 تفنگ گرفتن زور هیچکس به آنها نمی رسه ، زور بیل و داس ره کس
 نداره دلته جم بگی !

این را گفت و کمر خود را راست نمود . به اطراف نظر انداخت ،
 هوا سرد بود مادر کبیر گفت :

— حاجره ! تو برو ببین که زن ها و دختر ها از درس خلاص
 شدن یا نی .
 حاجره گفت :

— مه هم می خاستم که درس بخانم اما با به اولاد ها نماد ،
 گفت : ((خوب نیس درپس پیری چی فایده که یاد بگیر ی .))
 مادر کبیر گفت :

— از ما و تو تیر شده حال وقت جوانها س که یاد بگیرن .
 از اتا ق دیگر آواز شیرین میامد که برای شاگردان می گفت :

((دهقانان صاحب زمین می شوند .))

وزن بی آنکه از جا بر خیزد گفت :

- ... صدای معلم میایه . هنوز خلاص نشدن !

شعله های آتش در آتشدان می چرخید و با یکدیگر تنه میزد .
توته های چوب یکی پشت دیگری در کام این شعله ها فرو میرفت .
ما در کبیر گفت :

اگه ای زمینه از سا بقی میداشتیم حالی چقه خوب میشد ..
حالی مه جوان میبودم و مثل ما در شیر ترو تازه می بودم . شهر
میرفتم و برای خود کلو ش و بوت میخریدم ... کبیر جان نه زن می
دادم ... یک زن مهر بان مثل همی معلم .. بین چقه مهر بانس هر
هفته میایه وزن ها ره مفت و رایگان درس میده .

صدای شیرین که برای شاگردان می گفت : ((دهقانان قوت اساسی
انقلاب هستند)) در میان بخار مطبوع شور با پیچید. صدای
پیپم اصابت با شیر با تخت سیاه مثل نغمه خوشگوار بگوش
ما در کبیر میرسید .

شیرین و قتیکه درس را تمام کرد زود زود کتاب هایش را جمع نمود .
یادش آمد که ساعت دو بعد از ظهر با یدنا حیه باشد . وقتیکه
از اتاق درس بیرون میشد ما در کبیر برایش گفت :

- معلم صاحب کجا بر آمدی با ما باش نان چاشته با ما بخو!

شیرین به طرف آسمان نگاه کرد ، دگمه های کرتی اش را
بسته به طرف در قلعه روان شد . هما نظوریکه راه میرفت گفت :

- نی ما در جان نمیتانم ، باید خانه بروم !

زن گفت :

- خی باش که بچه های بیاین و همرایت برون ! ... خوب نیس

تنها هستی ... زن ذات خوب نیس تنها بره !

شیرین خندیده گفت :

- خلد مهربان با من !

و این جمله اش در میان هیاهوی زنانی که از درس خانه بیرون میشدند نا پدید گشت .

• • •

نا حیه مملو از افراد و اشخاص گوناگون بود هر کس بکاری اشتغال داشت دختر و پسر ی با هم دعوا داشتند :

- ای گپ صحیح ، نیس هر کس حق داره نام نویسی کنه . مه از تو چی کم هستم . حالی دورا میر تیمور نیس که تنها مرد ها حق داشته باشن !

- برو رفیق ای گپ ها ره بان! جنگ کار هر کس نیس ، تو دختری هستی و در خانه بشین !

کسی تیز تیز میرفت و کسانی را که سر را هش واقع میشدند تنه میزد و در میان آنان راه اش را میگشود . گفتی کسی را جستجو میکرد . یکی چانته اش را انتقال میداد ، گو یا چیزی را فراموش کرده بود که سرش را با تا ئیرشو را ند . چانته را برای کسی سپرد و با عجله نا حیه را ترک گفت .

کسی از روی کاغذی نام میخواند و صاحبان نام دریک سمت صف میبستند .

شیرین در میان جمعیت راهی برایش گشود و خودش را به مسوول بخش عدل و دفاع ناحیه رسانید و از او خواهش کرد که نام او را نیز در لست رونده گان جبهه درج کنند . وقتیکه نام نوشت یکتن از رفقایش که در همسایگی شان میزیست و ریش ما ش وبر نجی داشت گفت :

- شیرین جان ! جنگ کار مرداس ، تو دختری هستی خوب نیس ، جبهه بروی ...

باشنیدن این جمله ، دعوی دختر و پسر ی یادش آمد که

می گفتند ا ((... هر کس حق داده که نام نو یسی کنه ...)) ، ((... جنگ کار هر کس نیست تو دختر هستی ...)) (شیرین سرش را با تاثر شورا ند و براه افتاد، به یاد شیر آغا های افتید که می گفتند : زن ها ناقص العقل اند و نمی توانند چون مرد ها فکر کنند، تصمیم بگیرند و یا احتمالا به جنگ بروند . با خود گفت که : ((زمینه تاجر به دیگری بود آمده ، باید به خاطر دفاع از شما مت زنان کشور خود سلاح بردارم و برای تمام شیر آغا ها و دل آغا ها بیا موزا نم که زنان افغانستان نیز می توانن در سنگر های گرم نبرد بجنگن .))

اما مقامات مسوول حزبی از اعزام شیرین به جبهات امتناع ورزید . شیرین زیاد پافشاری نمود :

چرا نمی گذارین مه به جبهه بروم ؟

رفقایش در جواب می گفتند : ((امروز در مقابل انقلابیون جبهات وسیع و متعددی وجود دارد که باید درین جبهات تقسیم شد اگه همه ما در یک جبهه صف آرایی کنیم پس سرنوشت سایر جبهات چه خات شد ؟))

شیرین مصرا نه تکرار میکرد :

مه در تمام جبهات خات جنگیدم !

اما مسوولین بخش ، استدلال شیرین را ناشینده گرفته و تقاضایش را نپذیرفتند .

• • •

— جبهه نرفتی ؟

— نی اجازه ندادن ... فکرمی کنم گناه سید کریم اس ... از وقتیکه او مسوول عدل و دفاع ناحیه شده نظم کارها از بین رفته .

— صابر خندیده گفت :

— او بیچاره چی گناه داده ... او نا قی بلعت میا یه ... صلاحیت

رفتن و نرفتن به جیبه مربوط جلسه اس نی او !
 وقتیکه به مه گفت که توجیبه رفته نمیتا نی عصبانی
 شه م ، غال مغال ما با لاشد ، تا انداز ه یی که منشی نا حیه آمد
 با او هم غال مغال کدم ... او خنده میکند .

صا بره با تعجب پرسید :

- با منشی نا حیه غال مغال کدی ؟

- هان با منشی غال مغال کدم ، دلم کو فت کده بود ، دل خوده یخ
 کدم .

- وقتیکه زیاد عصبانی شد م میفامی که چی گفتم ؟

- نی ، چی گفتمی ؟

گفتم اگه اجازه ندارم که به جبهات بروم ، پس اجازه
 بتین که هرات بروم ، در هرات هم کار خات کدم و هم از پدر و
 ما درم پرستاری خات کدم . سید کریم گفت : ضرور نیس که
 تو بروی ، والدینت را به کابل دعوت می کنیم ، اینجا امکانات
 بیشتر برای تداوی شان وجودداره و همان لحظه از طرف من
 دعوتنامه یی نوشتن و ارسال کدن و مه باز هم غال مغال کدم
 اما فایده نکد .

صا بره پرسید :

- حالی دلت یخ کده ؟

شیرین با رضایت جواب داد :

- هان یخ کده .

صا بره با استهزا گفت :

- دفعه بعدی فکر ته بگی ، ایتور دل یخ کدن ها عاقبت خوب

نداره !

- راست میگی اما مه عصبانی شده بودم ، چاره دیگه وجود

نداشت ... بین چقه بداس ، چقدر تو هین آمیز اس که چون مازن

هستیم نباید به جبهات جنگ برویم ، نباید پشت ما شین

قرار بگیریم، نباید این کنیم، نباید آن کنیم و سید کریم جان ...
چون مرداس حق داره به جنگ بروه، حق داره قهرمان کارشوه،
حق داره این شوه، حق داره آن شوه ...

شیرین از جا برخواست و در حالیکه در اتاق به قدم زدن
میپرداخت ادا مه داد :

ای حقه کی به آنها داده ؟ ...

صابره نرم نرم گفت :

— ای حقه شیر آغاها و دل آغاها، او نا دادن ... او نا ایتور

قوانینه بو جود آوردن .

شیرین کلامش را تکمیل کرد : ((او نا میگفتن که آگه
زن ها پشت ما شین برن ، شایده بی سیرت شون و همی دلیل
موهوم بی سیرت شدن بود که نصف نفوس کشوره از هرگونه
فعالیت مفید باز میداشت .

صابره که ققت می خندید گفت :

— وای به فایده شان بود !

شیرین دوباره پهلوی صابره نشست و درشتن ظروف کمکش
کرد .

پشتقاب های چرب و آلوده با ته مانده های غنا ، داخل
سطل فلزی به هم دیگر می خوردند و صدا میکردند . صابره
یک یکی از آنها را بیرون میکرد ، صافی میزد و روی پطنوس
المو نیمی پهلوی همدیگر قطار میچید .

شیرین دنبال کلامش را گرفته گفت :

— ستمگران ، هیچگونه حقیقه برای زن ها قایل نبودن .

صابره گفت :

— او وقت ها که ای رقم قوانین وضع میشد ... ما بیچاره زن ها
کنیزهای بیش نبودیم همی اسی هم اشخاصی و جود دارن که

وقتی گپ از کنیز و کنیز بازی به میان میاید آب دهن خوده قورت می کنن... شیرین جان شکر خداره کوه که قدرت ندارن ورنه ای شیر - آغاها و دل آغاها دلاق بتن مامیکنن و ما زن ها ...

در این اثنا دروازه حویلی شان تق تق شد .
شیرین گپ صابره را قطع کرد :

- باش ببینم دروازه ره تق تق میزنن !

آنان در کارته چار، در یک حویلی که سه اتاق داشت می زیستند و تک درخت توت پیر که گویا به پایان عمرش رسیده بود، در صحن حویلی، لاشه نیمه جانشر را به سختی راست نگه داشته بود. صابره که به حرفش توجه نشده بود رنجید و به ساعت بند دستش نگاه کرد. عقر به ساعت ۳ و ۱۵ دقیقه را نشان می داد. به موهایش دستی کشید و به آهسته گی داخل اتاق خوابش شد و از آنجا با آواز بلند پرسید:

- شیرین ! کی پشت دروازه بود ؟

- ملنگ بود ، نان می خاست .

صابره به استهزا پرسید :

- شیرین جان ! ملنگ بود یا پلنگ ؟

شیرین که تا حال متوجه این مسأله نشده بود ، حواسش را جمع کرد . سیمای فقیر را دوباره در ذهنش زنده ساخت . (مرد ریشو - چرکین ، قد بلند با آواز آشنا) .

لحظه بی سکوت کرد ، پیشانی فراخش در هم رفت ، با عجله و جدیت گفت :

- صابره ! او فقیر و گدا نبود گمان می کنم که ...

اینرا گفت و چشمانش در نقطه نامعلومی خیره ماند .

— صابر ه زهر خندی زد و گفت :
 — نترس شاید اجیر دشمن بود ... می خواست بداند که آیا
 ما هنوز هم اینجا زندگی می کنیم یا نه .
 شیرین در حرفش دویده گفت :
 — صابر جان !

و باز ساکت شد ، چشمانش راه کشیدند . آهسته گفت :
 — گاه گاهی با خودم چرت می زنم که اگر مقابل تیغ دشمن
 قرار بگیرم آیا شها مت انتقال بی خوده حفظ کده خات تا نستم ؟ ازی
 گپ بسیا ر میترسم ، که نکنه یکده فعه در مقابل دشمن زانو بزوم
 و تسلیم شوم .
 صابر ه ازش پرسید :

— چی فکر میکنی که چی خات کدی ؟
 — هیچ نمی دانم ، زیرا تا حال به چنین صحنه ای بر نخوردیم .
 صابر ه با آواز نسبتا نازکی گفت :
 — چتیا نگو ... میدانی ساعت چنداس ؟
 و شیرین در حالیکه ابروان خود را بالا می انداخت گفت :
 — اوه خدایا ! باید عجله کرد !
 جلسه مهم و عاجلی در شرف تدویر بود .

• • •

شیرین که از جلسه برگشته بود یاد داشت هایش را تنظیم
 کرد ، لباس هایش را در آورد و پیراهن سفیدی را که خالک های
 آبی داشت و تا بند پایش میرسید پوشید . موهایش را از عقب
 غنچه نمود ، پیش آینه رفت ، گونه هایش گل کرده بود ، آنها
 را با انگشتان نازکش نوازش کرد و از زوایای مختلف اندام
 کشیده خویش را تماشا نمود .
 یادش آمد که غذای شب را باید آماده کند . اندامش مثل موج

نرم و سیال به راه افتاد وقتیکه داخل اتاق خوابش شد ، روی بسترش نامه ای را با یاد داشتی از نسیمه دید .

نسیمه طی این یاد داشت اطلاع داده بود که : ((خواهی ! من امشب ناوقت بر میگردد ... اما راجع به این نامه ! تو صاحب آن را میشناسی ، او آرزو مند ملاقات با تو بود ... گفت : فردا بدیدنت می آید . خدا حافظ ، ((نسیمه))

شیرین لرزش مطبوعی در وجودش احساس کرد ، با عجله کاغذی چاقو قات شده ای را از میان پاکت بیرون کرد .

در یاد داشت نوشته شده بود : ((شیرین عزیز سلام ! امید

صحتمند باشی ، به مشکل توانستم آدرست را پیدا کنم خیلی عقبهت دق شده ام ، دلم برای تنگ شده بود . فردا بدیدنت می آیم ، بسته های گل می آیم ، گل های سرخ ... به امید دیدار ! ((رحیم))

سال ها پیش رحیم برای شیرین گفته بود : ((هر وقتیکه گفتم با بسته های گل سرخ می آیم بدان که می خواهم عروسم شوی ، می خواهم برای ابد از آن من باشی .

با به یاد آوردن این خاطرات چشمان شیرین پر از اشک شد و در تبلور این دانه های شفافی ، چشمان متورم و موهای لشم رحیم را دید که برایش میخندید. تنش شگفت ، گره های دلش وا شد . گذشته های یادش آمد ، گذشته های سعادتبار . گپ

های رحیم یادش آمد که در گوشش نجوا میکرد ((دلم برای تنگ شده بود ، یکرور برای بردنت می آیم ، یکرور با بسته های گل سرخ می آیم و ترا برای ابد با خود میبرم .))

دانه های اشک شوق پاییین برزمینه های آبی و سفید پیرا - هنش ریختند ... شیرین واپس به سوی آینه شتافت و درمقابل صداقت آن زانورزد ، وقتیکه شکل زیبایش را در آینه به تماشا گرفت ، دید که تشنه است ، تشنه دیدار .

عمر شب و روز با هم مساوی بود . نسیم ضعیف می وزید و روح شیرین را نوازش میکرد . او بی صبرانه منتظر بود تا صابره بر گردد تا با هم غذا صرف کنند و از نامه رحیم برایش حکایت کند . گمان میکرد که تا حال راجع به رحیم و عشقشان به صابره چیزی نگفته است می خواست امشب سرگذشت عشقش را به صابره که نزد یکترین دوستش بود بازگو کند . اما صابره معلوم نشد گفتمی باز نخواهد گشت . گفتمی می خواهد شیرین را در آتش انتظار بسوزاند . با خود گفت :

- جای گیر مانده ورنه اینقدر دیر نمی کد .

و یادش آمد که صابره نیز در همین نزدیکی ها خانه بختش خواهد رفت . با این یادآوری تبسم ملیحی بروی لبانش زمزمه کرد . شیرین ناچار روشنی را کشت و با اندیشه های رنگارنگ و لذت بخش در بسترش فرورفت .

شب مثل یک فلق روشن بود و شیرین در روشنی این فلق کف دست خود و آینده اش را می خواند و در کویچه و پس کویچه فرداها مثل مسافری از دیار نا آشنا گام میزد و درین گام زدن ها بود که آوازی شنید ، آوازی شبیه افتیدن بوجی سنگین از پرچال دیوار . تکان خورد اول گمان کرد ، که حواسش پریشان است و اشتباهی میشوند . آهسته صدا کرد :

- صابره !

اما یادش آمد که صابره هنوز برنگشته است ، نسیم و پدر سمنده نیز در خانه نیستند آهسته برخواست تفنگچه اش را آماده کرد و از خودش پرسید : ((چی خات بود ؟)) و از شیشه پنجره با احتیاط حویلی را تماشا کرد .

چیزی سیاه شبیه تنه انسان به طرف اتاقش میخزید و جودش

رالرزش خفیفی در خود پیچید و لبانش آهسته تکان خورد :
 ((دشمن !))

انگشتان نازک و سفیدش دسته تفنگچه اش را فشرد ...
 خودش را در مقابل دشمن میافتاد . دید نمی ترسد ، دید
 زنانوش سستی نمی کنند .

جسم سیاه لحظه به لحظه به اتاق شیرین نزدیکتر میشد .
 شیرین خواست او را هدف گیری کند ، اما نتوانست زیرا دشمن
 در تاریکی سترو اِخفا میکرد . ناگهان جسم سیاه در میان
 تاریکی گم شد . شیرین هر چه دقت کرد چیزی را ندید . انتظار
 کشید باز هم چیزی را ندید . قلب کوچک و مالامال از آرزو -
 یش می تپید . نمی خواست بمیرد . برای مردن خیلی هاجوان
 بود . اما از مرگ نمی ترسید ، مرگ برایش یک امر طبیعی
 بود ، جز وزنده گی بود ، پایانی که او چه بود .

شیرین حیران ماند چی کند . ذهنش درست کار نمی کرد باز
 هم دقت کرد .

سکوت وحشتناکی حکمفرمای میکرد و باد کوچکترین آواز را
 مثل زنان غیبگیر از یک جا به جای دیگر به سرعت انتقال میداد .
 هر چه به کنج و کنار حویلی خیره شده بازم حاصلی نداشت
 کف دستش دسته (تی تی) را می فشرد و چشمانش از عقب شیشه
 پنجره صحن حویلی را پاسبان میگرد .

انتظار خسته اش ساخت ، سوس را بدیوار تکیه داد و برای
 یک لحظه چشمانش را بست ، یادش آمد که دروازه دهلیز را
 نبسته است . به فکرش رسید که شاید ، دشمن داخل اتاقها
 شده باشد . باین باور آهسته داخل یگان دهلیزی شد که هر
 سه اتاق به آن راه داشتند . شیرین با این حرکتش غافلگیر
 شد .

لطفاً تصحیح بفرمایید.

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۱	تیز تیز	تیز
۲	۱۴	روی	روح
۳	۶	تاثیر	تأثر
۳	۹	نمی	نمی
۵	۲۶	گفتنی	گفتن
۶	۱۲	تنگش	تنگ اش
۱۴	۸	به یکباره بی قاوازه	به یکباره گی فاب دروازه
۱۴	۹	آنان	آنآ دز
۱۴	۲۱	تلافی	تلاقی
۱۶	۱۶	باشد	باشه
۱۷	۲۲	اوخواست	او میخواست
۱۸	۶	جای نمازی	جای نمازی
۲۳	۱۱	ای دختر	ای دختره
۲۳	۱۵	مراحم	مزاحم
۲۴	۱	می نیار	هم نیار
۲۴	۱۷	همین تور	همینتور
۲۶	۲۴	اختصار	اختصار
۳۰	۹	اطاقش	طاق اش
۳۱	۲۱	درسوارخ	درسوراخ
۳۲	۶	نارنجی	نارنجی ات
۳۳	۱۸	لیلیه	لیلیه ای
۴۰	۱۸	آموختی	آموختنی
۴۲	۴	پرستار می	پرستاری
۴۲	۵	ولم	دلیم
۴۸	۱	بوالهوس	بالهوس
۵۱	۱	قرد	فبشرد
۵۴	۲۴	بعد	بعداً

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۷	۲	یل	یک
۵۸	۲۶	از	آز
۵۹	۱۵	برگادی	برگادی یی
۶۰	۱۶	وطن دارانش	وطن دارانش
۶۳	۱۲	میاورد	می آورد
۶۵	۴	می جوشد	میجو شد
۶۵	۲۱	ویک زن	تویک زن
۶۶	۲۶	ای جملات	این جملات
۶۷	۸	ستم	ستمگر
۷۰	۲۲	میکردن	میکردند
۷۶	۱۷	کرد؟	کرد
۷۶	۱۵	می خواستی	میخواست
۸۳	۲۶	شیرینم	شیرینیم
۸۶	۲۰	نمود	نموده
۸۷	۱	من	مه
۸۷	۲۰	فرلادی	فولادی رنگ
۸۸	۸	اینجا	اینجه
۹۰	۲	دولتی	دولتی بنشینه
۹۸	۱۱	ضربت	ضربا ت
۹۸	۳	مقف	متوقف
۱۰۲	۱۵	آواز	او از
۱۰۱	۶	جوششان	جو شاز
۱۰۴	۲	هستند	هستی
۱۱۴	۱۴	یرین	شیرین
۱۱۶	۲۶	تشته دیداز	تشنه دیدار



همچنان در صفحه ۴۳ بعد از جمله « با هم صحبتی نکرده بودند » در صفحه ۱۱۶ بعد از « تشنه دیدار » علامت *** گذاشته شود .

آفرینش های داستانی او افزون بر مجلات و روز نامه ها ، در مجموعه های «گذرگاه آتش» ، «قصه ها و حماسه ها» و «شکار فرشته» به چاپ رسیده است .

«دفتر چه سرخ» که مجموعه مستقل داستانی «ارغند» است در سال روان از طریق اتحادیه نویسندگان ج.ا.د. به چاپ رسید و براساس یکی ازین داستان های «دفترچه سرخ» فلم هنری «لحظه ها» آفریده شد.

لازم تازمه ترین کار های هنری این نویسنده انقلابی ، آفرینش نمایشنامه «مردان مسلح» است که اخیراً روی سن تئاتر کابل تیاتر به نمایش گذاشته شد .

او که ژورنالیست نیز است پنج اثر مفید را در عرصه ژورنالیزم به رشته تحریر در آورده است که از جمله اثر او به نام «امپریالیزم امریکا در دادگاه مطبوعات» جایزه ادبی و هنری سال ۱۳۶۲ کمیته دولتی کلتور ج.ا.د. را کمایی نموده است.



چند خط از زندگي این نویسنده:

دكتور بېرك ارغند در سال ۱۳۲۵ خورشیدی در شهر کابل به جهان آمد.

پوهنځي ادبيات و علوم بشري را در کابل به پایان رسانید و دكتور ايش را در رشته ژورناليزم از کشور بلغارستان بدست آورد. آثار این نویسنده مردمی در مطبوعات کشور بصورت وسیع بازتاب یافته است و خوانندگان عزیز ما با آثارش آشنایی کامل دارند.

کمیته دولتی طبع و نشر

ج.ا.د.

شماره مسلسل ۶۹